



1808  
/s

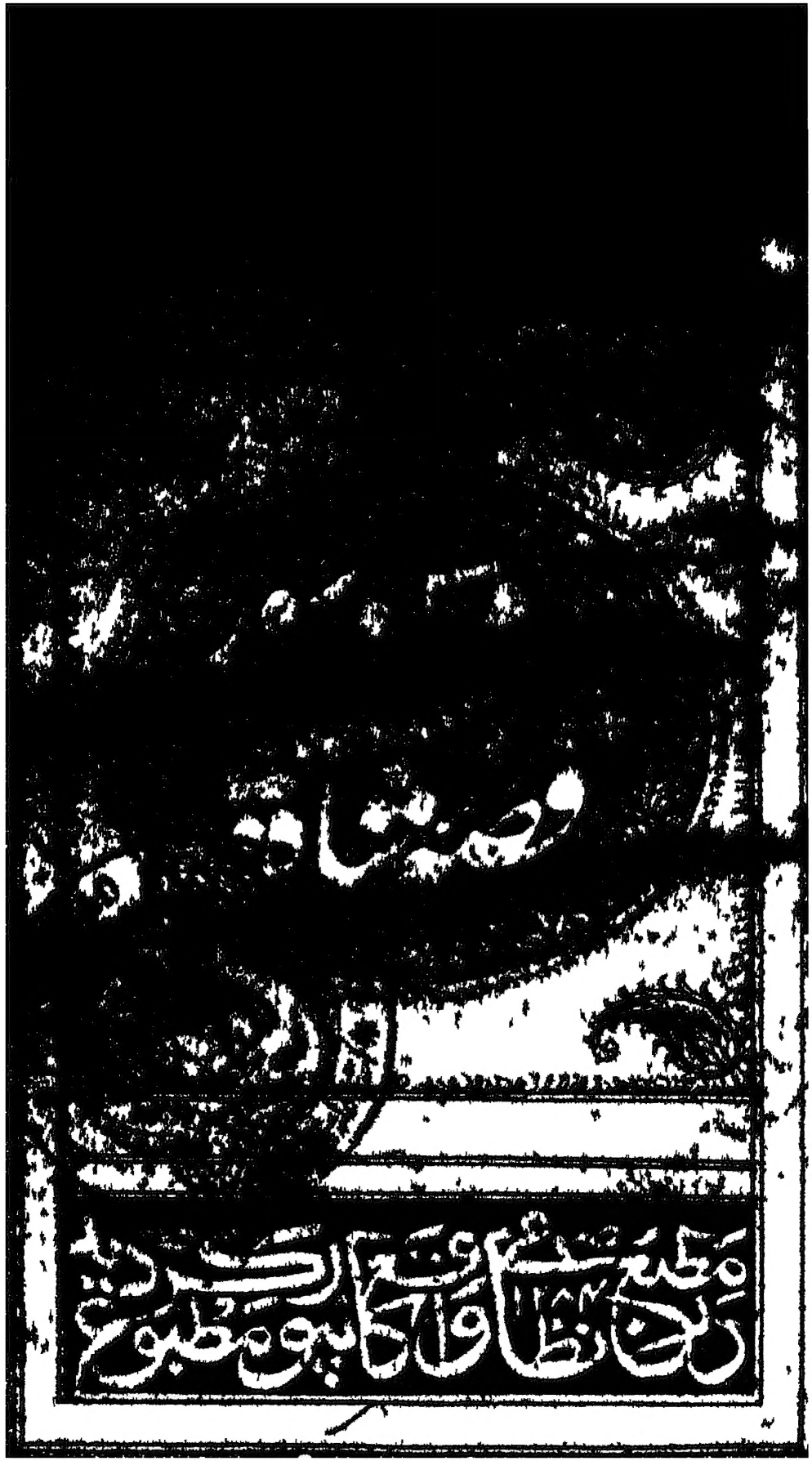


70  
71

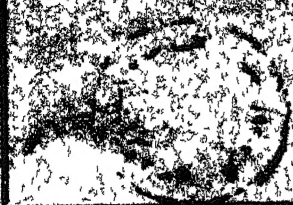
1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20  
21  
22  
23  
24  
25  
26  
27  
28  
29  
30  
31  
32  
33  
34  
35  
36  
37  
38  
39  
40  
41  
42  
43  
44  
45  
46  
47  
48  
49  
50  
51  
52  
53  
54  
55  
56  
57  
58  
59  
60  
61  
62  
63  
64  
65  
66  
67  
68  
69  
70  
71  
72  
73  
74  
75  
76  
77  
78  
79  
80  
81  
82  
83  
84  
85  
86  
87  
88  
89  
90  
91  
92  
93  
94  
95  
96  
97  
98  
99  
100

1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20  
21  
22  
23  
24  
25  
26  
27  
28  
29  
30  
31  
32  
33  
34  
35  
36  
37  
38  
39  
40  
41  
42  
43  
44  
45  
46  
47  
48  
49  
50  
51  
52  
53  
54  
55  
56  
57  
58  
59  
60  
61  
62  
63  
64  
65  
66  
67  
68  
69  
70  
71  
72  
73  
74  
75  
76  
77  
78  
79  
80  
81  
82  
83  
84  
85  
86  
87  
88  
89  
90  
91  
92  
93  
94  
95  
96  
97  
98  
99  
100

1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20  
21  
22  
23  
24  
25  
26  
27  
28  
29  
30  
31  
32  
33  
34  
35  
36  
37  
38  
39  
40  
41  
42  
43  
44  
45  
46  
47  
48  
49  
50  
51  
52  
53  
54  
55  
56  
57  
58  
59  
60  
61  
62  
63  
64  
65  
66  
67  
68  
69  
70  
71  
72  
73  
74  
75  
76  
77  
78  
79  
80  
81  
82  
83  
84  
85  
86  
87  
88  
89  
90  
91  
92  
93  
94  
95  
96  
97  
98  
99  
100



1947



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جمال خود مرا در خویش نهی  
برایم نه بینم خویش را هم  
ز سوز دل مرا روشنی بیان کن  
نفس تابست چون لی خردم  
بختی را بچوبل زنگ گشت  
رسانی و بیدار چه اشیا  
که نالد یک چشمان بر انگیز  
شواد نامه ام بر هر گردان

پوشوی اول کشایم دیدم نم  
چو شمع از عشق خود آتش جهان کن  
زبان ده که در گفتار گویشم  
لبم را خنجر سان چو برش گذار  
چو آرد دل حکامان مصرع ام را  
در اندر دین کشایم برویم  
بدستم خامه شمع ظهور گردان

۲  
 ۱  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible]

از آن آید الطاف کرم است  
عقاب و قهر او باشد بسی کم  
بگویند آغاز در این صفاتش  
که بند نقش هستی از گف خاک  
فلک را نقطه موهوم دانند  
بتاویض از دست قدرت  
فروغ از جلوه اش نور نظر را  
ردان در تن ز فیض سایه او  
و چشم مردمان را گرد بینا  
نگه شمعیت در فانوس اید  
کس هر یکس حاجت پذیری  
شکیب افزای خاطرهای رنجور

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

این کتاب در سال ۱۳۰۴  
 در شهر تهران  
 در روز ۱۵  
 در ماه ۱۲  
 در سال ۱۳۰۴  
 در شهر تهران  
 در روز ۱۵  
 در ماه ۱۲  
 در سال ۱۳۰۴

چای ساقی که خب و بیاد است	ز باغی دل من مالدار است
به جای رستی چه کم است	که صفت ذات خلقتم کریم است
منار	

# مناجات

تو شاه با شس من شاه برستم  
 جهان نادیده شد از عشق رخسار  
 که بنیم عارضت برانی نقاشی  
 چه خیزد آه زین چشمان گریان  
 از چشمم شد روان از اشک چون  
 هم از بیدار بخت فتنه اندیش  
 منم کینه سان، حیرت این دم  
 نه دل مانند پیل داد خواه است  
 چونی سو براج در دل گشت پیدا  
 نهان چون غنچه بوسی عشق دارم  
 که می آید غم جانان پسایی  
 کند دل آشنائی با خروشی  
 سپندم آتش سوزان گواست  
 بفردا کارم درم نیست و  
 چه کرد در حال درام و زود فردا

خداوندانجام عشق بستم  
چو داری حسن نیکو چشم بدور  
تو بر دراز دو چشم من مجاست  
تو خود گر چه نهائی ز احسان  
و لم صد جاگ گردید و مگر خون  
و لیکن از بجای چرخ بد کیش  
نشد تاثیر پیدا در یکی بستم  
نه چون گل آتشم را دو آهست  
دی کا ندر گر به بستم فغان را  
بگلزار جان در خار خارم  
اگر در عشق باشد صبر تا کی  
زند چون سیل غم در سینه جوشی  
کجا در سوز عشق تم ضبط آهست  
بمخمر وعده دیدار دواست  
نمیدانم ازین اندیشه در دوا

بود بر سر سجده شکستگی  
 و بالا ای بنای درین باب  
 پیشین بر این اوراق در  
 زبون دیده ساز جدول  
 بیاسانی برده چنانچه  
 در میان کوه دنیا است  
 از رستی شش پیکان است  
 از رستی بی بدین است

منہاج

بہ از سونچ این دریا رہائے  
جہاں چاہا ملک و دامنم را  
دانی چو چاہی خاک و تنم را  
بسپلا بیکرم امید دارم  
شود از ازل این ارز ویم  
کز از پیشی بختناک و بیم  
نمود





من از دل شور و افغانی بزم  
 فروزم آتش آبی بر از غم  
 سرشک از دیده خونبار بارم  
 تراه و ناله اشک ندامت  
 ز اشک من چنان سیلاب خیزد  
 رسید یعنی شفیع روز محشر  
 بگوید ای حسن فریاد کم کن  
 کند دیدار حق اول عنایت  
 بگیر دست و در جنت نشاند  
 بیاساتی که امیدم بر اید  
 به خضر راده افتاده ست کارم

یک در دیده محشر گه دارم  
 که میوز و ناله عصیان بیکم  
 بروی آتش دوزخ گه دارم  
 کنم پیداد که شور قیامت  
 که بخت خفته ام از خواب خیزد  
 بسان آفتاب از صبح انور  
 ازین فریاد و افغان ضبط دم کن  
 نواز د آواز فیض شفاعت  
 بخاکم آب رحمت افشاند  
 بدستم ساغر صبا در اید  
 که راه مشکلی در پیش دارم

در وقت ختم المصلحین از بنده حضرت محمد مصطفی و احمد بن محمد بن علی علیه السلام

محمد صبح بستی را بود و دم  
 گرا و حریت ناپیدا گشته  
 و گرا و گنج این صاحب کلاه  
 و گرا و دیده این نوزنگاس  
 و گرا و گلزار اینم ز بهارست

خدا نورست و این رشید عالم  
 بود و در میتم این نسل یاره  
 و گرا و شاه این عالم پناهست  
 و گرا و آسمان این مهر و ماه  
 و گرا و نخل اینم برگ و بارست

این روایت است از شیخ ابوالحسن  
 که در وقت ختم المصلحین از بنده  
 حضرت محمد مصطفی و احمد بن محمد  
 بن علی علیه السلام  
 در وقت ختم المصلحین از بنده  
 حضرت محمد مصطفی و احمد بن محمد  
 بن علی علیه السلام  
 در وقت ختم المصلحین از بنده  
 حضرت محمد مصطفی و احمد بن محمد  
 بن علی علیه السلام

و گرا و نخل اینم برگ و بارست  
 و گرا و نخل اینم برگ و بارست  
 و گرا و نخل اینم برگ و بارست  
 و گرا و نخل اینم برگ و بارست

بدل شد شام کفر از صبح و پیش  
لباس شاهی از رجب فقرش  
فروغ کعبه شد از جلوه یار او  
رود دست دعايش که بحجاب  
درون طاق مسجد خانه او  
کشاید چون درج شفاعت  
شفیع است و عاجز نواز است  
نه تنها امتان را و لکن نواز است  
بنام ایزد زهی احمد بلا سیم

و عالم روشن از نور منش  
 ز رحمت استین دست قریش  
 بمسجد نوب از ان محراب بار  
 اجابت گردد از خجالت کعبه آب  
 لبان چشم در محراب ابرو  
 بدست توبه افتد نقد رحمت  
 ز رحمت بندگان را کار سازد  
 جو حق پرسی خدا را کار ساز  
 که کرد او را خدا تسلیم و تعظیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیہ الصلوٰۃ والسلام

شنیدیم روزی آن خورشید از  
چو دستاری شعاع مشعل طور  
شده از رشته جان بار و پوش  
عمامه بر سر آن خضر حاجات  
نمودی گنبد دستارش از دود  
دران روز از فلک ناموس کبر  
رسانید اول از ازل در پوش

عجابه صبحدم می لبست بر سر  
کلیم سرور می می جست از نور  
چو موج نور بچ و تاب بودش  
شد از گیسو عیان چون آیظلمات  
حبابی خاسته از چشمه نور  
بر آمد همچو خورشیدی ز خاور  
بگفت انگاه بیخامکه بودش

<p>بدن شد شام کفر از صبح و پیش          ایامی شاهی اندر سید قهرش          فروغ کعبه شد از جلو پا او          رود دست و عایش گنج بحراب          درون طاق مسجد خانه او          شاید چون در چ شفاعت          شفیع است و عاجز نواز          نه تنها استان را و لکن نواز          بنام ایزد ز بی احمد بلا میس</p>	<p>دو عالم روشن از در جانش          ز رحمت استین دست قهرش          بسبب زریب از ان محراب بار          اجابت گردد از خجلت کعب آب          بسان چشم در محراب ابر و          بدست توبه افتد نقد رحمت          ز رحمت بندگان را کار ساز          جو حق پر سی خدا را کار ساز          که کرد او را خدا تسلیم و تعظیم</p>
<p>حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوة و السلام</p>	
<p>شندیم روزی آن رخ رشید نور          چه دستاری شعاع مشعل طور          شده از رشته جان را و پوش          عمامه بر سر آن خضر جاجات          نمودی گنبد و ستارش از دو          دران روز از فلک ناموس کبر          رسانید اول از ایزد در و دوش</p>	<p>عمامه صبحدم می بست بر سر          گلیم سرودی می بست از نور          چه موج نور چ و تاب پوش          شد از گیسو عیان چون آیات          حبابی خاسته از چشمه نور          برآمد همچو نور شیدی ز خاور          بگفت انگاه پیغامیکه پوش</p>



Handwritten marginal notes at the top of the page, likely in a later hand or a different dialect, written diagonally across the top margin.

که از مستی سرگرم نموده اند  
سین اسازم از سراج و سار

در بیان همه از احوال معراج آن ذکره التاج نبوت علیه الصلوٰۃ والسلام

<p>شب بی روشن چو روی ماه رویان نیمش چون دم عیسی بر حجاب عروس مدحاز و خلعت آرا وجودش محرم اسرار عالم در آن شب کرسی گدای برست سراندر سجده چون محراب حمدا و چشم اندر ره موجود بودش عبادت را بیداریش نماند و عایش را هماندم جیب دامن گرا آخاک اول سیزبانها روان گردید حکم از دیباک که شاهنشاہ دین اعنی محمد صبار خود فلک بالا ترا فرست حل و شوق دیدارش چو آب پی آن سرور دین گاو گردون</p>	<p>سوادش دم چشمم کو یا ن کواکب چون بدیضا سرافراز اجابت آستین دست دعا را از و چشم مردم خواب محرم فروزان اختر برج جلالت دل و جان را بذر حق بهم داشت ز دیدار خدا مقصود بودش بچشمش خواب راحت را نیافت پراز نقد اجابت کرد یزدان کنند اسباب معانی مهیا که آرایند حسن یام افلاک همی آید با درنگ ز بر جد بر اوج او عروسی جمله پرداخت بصحوای فلک صحبت هر سو نموده خویش را گاو گردون</p>
---	--

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the poetic or commentary text, written in a cursive script.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the text or providing commentary, written in a cursive script.

سلامش کرد و گفت ای جان عالم  
 سیاه در چرخ آن شاه پارس  
 فلک از شوق تو قالب تنی ساخت  
 عطار و خاندان در دست دارد  
 ز آهنگ تو بر چرخ است شهره  
 برایت باز دارد چشم خورشید  
 چو انگری جبهه برام سرکش  
 بهستم چرخ بی روی تو کیوان  
 ز رفقت مشتری اندر طالع است  
 برنگ غنچه از شاد می بخندید  
 ز جابر خاست باز خسار روشن  
 برآمد از درون آن نیک اختر  
 براتی دید از خوبی سرشته  
 فروزان چهره از گردن نمودار  
 ز ماه چارده پیداستم او  
 بوقت جست آن خجلت ده برق  
 ز جولانش خیال تیز رفتار  
 ز رجا همچون نگاه تیز بر جست

شمار روی تو روشن چشم آدم  
 که در شان تو فرمودست لولاک  
 بر از طبع تو کار دل سپرداخت  
 که نامست را بلوچ دل نگار و  
 بهرزم شوق رقصانست زهره  
 که بنید از تو روشن صبح امید  
 که سوز و دشمنانت را در آتش  
 بچرخ افتاد همچون تیره روزان  
 به نقد دل خریدار وصال است  
 چو بوی گل به پیراهن مخمبید  
 بسان شمع پاشد از همه تن  
 برنگ آفتاب از کوه خاور  
 بصورت حور و سیرت فرشته  
 پری از شیشه بیرون کرد رخسار  
 شمع مهر روشن از دم او  
 نمودی یکدم از غرب تا شرق  
 شدی چون پایی خواب آلوده چاک  
 بچشم زین چو مردم جست نشست

بسیار از این شعرها در این کتاب است که در این جا نمی توانیم همه آنها را بنویسیم

بسیار از این شعرها در این کتاب است که در این جا نمی توانیم همه آنها را بنویسیم

بسیار از این شعرها در این کتاب است که در این جا نمی توانیم همه آنها را بنویسیم

بسیار از این شعرها در این کتاب است که در این جا نمی توانیم همه آنها را بنویسیم



زین اندنا گمان باز حکم تقدیر  
چو بعد از غوطه سر آورد بیست و  
که آلات ذکورا مدگر پیش  
سپوراهم بدان مانند دیده  
بدوش خویش بگفت آنزن  
سبو بر فرق آن حیرت سرشته  
چو آمد در مکان با صد تباهی  
به دو گفتا که ای پیوده دوست  
زنش خندید و گفت ای ناز پرور  
تدیدم اینچنینت تیز رفتار  
چو بشنید اینچنین از وی چو  
زانکار خودش آمد خجالت  
ز بی شانش که ذات حق تعالی  
حسن آنرا که حق باشد به دگار  
بقرآن کرد ایند مدح خوانی  
خوشست از قطع این شوار منزل  
تو در یاران آن ختم بتو  
که چون حرف محمد چار یارش

کتاب در فضیلت روزی بر علی  
چون بنیاد قدرت است ای پیر  
علامت های آتش رفت از خویش  
که اکنون آب از دریا کشیده  
بصد حیرت روان گردید از آن  
بسان چرخ بر دوش فرشته  
زنش بود آنچنان در فکر مای  
چرا مای بسوزاند کعبه است  
نبودی همچو زمینان سبکت از  
مگر از راه برگردید ای پاد  
دش اندوخت حیرت بیحاصل  
یقین آورد زان ختم رسالت  
برای او چنین شد کار فرما  
کجا باطل کند او را جفا کار  
تو وصف او کردی چون چه دانی  
کسانی بر در اصحاب محصل  
ز نادانی بدان چیزهای تفاوت  
ز اخلاص اندر یک یکانش

قتی سلطان به محتاج دیدار  
 قتی خان دو عالم مرید دار  
 قتی کمان کرم هم بر احسان  
 قتی در پیش واپس  
 قتی سکین نواز و جبه سکین  
 قتی بالانشین جبه پاشین  
 قتی گلزار دو عالم قیامین  
 قتی اندر دو عالم اغنمین  
 قتی آگاه راز کبریا  
 قتی گاه خست بار

ز کسوت سواد پند  
شمار روی تو در شن ماه و آب  
ز بای تو بالا کار و عباد  
از دین آردی فک از دم  
فروزی بی حال و کرب  
نویسی جان باغ و شادان باغبان  
نوخی تاج و سر واراد  
قوئی مختار





بر جان کشایم در کافران  
 حتی خربت فقار و سوار  
 بهراج خود اسی ختم نبوت  
 حتی خربت خاتون جنت  
 بستی خاک راه شاه و مردان  
 باولاد بتول پاک و امان  
 منور کن دلم از نور عرفان  
 زویدار جمالت چشم دارم  
 بجساراحت دنیا و دینم  
 بیاساتی مرا ذوق شربت  
 بده جام شراب بوش افزا

ترا می بینم رویت در  
 کرد امید و بیم نیک و بد کار  
 که بر نام تو شد مهر شفاعت  
 گل نو باو دهستان عصمت  
 که پیدار دشت بر آید  
 که در جسم علی بودند چون جان  
 بهم ده در حریم پاک یزدان  
 تماشای ترا امید دارم  
 امکن پیش خلایق شریکینم  
 و لم از آتش غمها کبابست  
 که تا در غیرت آرم محتب را

کشان دن ابوالنصاح ہروی خوش

ولاد در صبحگاه و زندگانے  
شب غمناکی کے رجون دینے  
ز سر موئے سفید آنہم کہ خیر  
اگر دو عالمے جزو شہ غم  
ز ہر سوائش غمناک زند چش

کجاست از یک نفس عهد چو آن  
بسان شمع سوزن تن فزاید  
درون مزرعه تن زاله ریزد  
رسد در کام جو جو توشه غم  
نقشه شتی شر در درخمن بخش

این مرده دارا جان چا  
 همه راست باده و خوش  
 خانه در جهان بیگانه  
 بکن نه سر زاده است  
 کیستی کی ز بهرین  
 زبانی سر زاده دوست  
 بسجده زنگی کنی عجب  
 اگر در این دیر و دیر  
 برین دلی که در این  
 که در این دلی که در این  
 نیاورست و شوهر زن

از خود و خنجر با اسب دارم  
 ترا پیش آید اندوه و درامت  
 منید انم چو پیش آید بغد  
 خدا از تقدیر زش خریدار  
 ستایح کاسب خود بر بیاری  
 بحیب اندر تو از حسرت بری  
 چهل از حسرت ناواری خورش  
 نگردد فی نصیب از فضل زودان  
 که ابر شدم بار و آب رحمت  
 ز جام باوده امید دارم  
 که دور آسمان نبود بر سنگ

و چشمش بر آن بر شاد رخ  
 کین کار که در دروغ نیست  
 تویی امروز در غفلت سدا  
 بیازار بجا چشمت بگو کار  
 توان داداری خود شرم دار  
 فرو بندی ز غیبت دیده تر  
 پیشمان باش از بدکاری چش  
 نداشت هر که میدارد در عصیان  
 تو باش از کرده های خود برب  
 بیاساخی که شرم از تو به دارم  
 کین می پرستی مادر گله

کتابخانه ملی ایران  
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ خورشیدی  
محل نگهداری کتب و اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

۱۴

انجمن کتابخانه‌ها

بیان ششم از احوال جهان بنیادیار

درواز شکب مردم آب پیدا  
 جابش سینه ماری سیاه  
 گداز طرود چشم پیسیم  
 دل بر خون جگر شاخ مرغان  
 درواز کاسه خالیست گرداب

جهان بحر می راز علاج غمهاست  
بود موج از دماغم کرده راهی  
صد فحاشی همه چشم لیم است  
سیر مل بحال دوز عطان  
ز آب حشرش انیان سیلاب

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

دین در است از حق جان  
سید از آب حیات در دست  
کشیدم بسین شیخ با تباهی  
رسوون کار غی کمال نیک  
و سبک دام نیکای شمشک  
بر کمال

سنگ موج دارم و ج و تاناس  
 بلی بر کس که باشد مجلس جوهر  
 همان بهتر که زین کو خطر ناک  
 نشینم اندرون گوشه تنها  
 جاب آسای روی آشنا هم  
 نخواهم از نوال کس نواله  
 چو گوهر در توکل خسته خویش  
 نیم محتاج کس از فیض جوهر  
 کنم خواصی بخیر سخنها  
 مراشد با سخن پیوند جان  
 درین دریای جاب اساست جایم  
 همه دم از سخن گوئیت کاسه  
 بتجیر آورم مضمون شاداب  
 بچشم مردمان اصل جوهر  
 دارم معنی سیراب در جوش  
 نخواهم از سخندان دست رنج  
 همین بس مردمن از شعر فشان  
 چو موج از طعنه مار بر من نمشد ند

نصیب من شد جز خط سحر  
 اگر دو عقیده کارشناسان  
 کناره همچو ساحل گیرم از پاک  
 چنان که اندر صدف لؤلؤی کیت  
 در یکاشانه بندهم تا بود دم  
 تنی دارم جاب آسایا له  
 شوم قانع بر آب و دانه خویش  
 چه سازم چون صدف بکشت گوهر  
 بکف آرم هزاران قدر یکت  
 چو موج از بحره دارم زندگان  
 نفس تابست از ویران نیام  
 که ماند بعد مردن زنده نام  
 شود از خواندنش آتش سیراب  
 نماید هر سطورش سلک گوهر  
 گدازد شنیدن پنبه گوش  
 انگیرم هیچ چون مرجان به چوب  
 که برخاکم بریزند آب احسان  
 جاب آسایا از تحسین نبند

کلام در وصف حال اندوهناکی  
 از انبیا و اولاد ایشان  
 که در این عالم اندوهناک  
 در این عالم اندوهناک  
 در این عالم اندوهناک

از انبیا و اولاد ایشان  
 که در این عالم اندوهناک  
 در این عالم اندوهناک  
 در این عالم اندوهناک

۱۵

از انبیا و اولاد ایشان  
 که در این عالم اندوهناک  
 در این عالم اندوهناک  
 در این عالم اندوهناک

از انبیا و اولاد ایشان  
 که در این عالم اندوهناک  
 در این عالم اندوهناک  
 در این عالم اندوهناک



سخن را در سبک و سبای  
 توانا نشانی چون آشنایی  
 تو دانی عزت را و سخن را  
 شد از تو انتظام ملک معنی  
 تو هستی طوطی فیروزه چیکر  
 ز بهی شیرینی گفتار کا سبت  
 چه داری در داد ای گفتگو کار  
 وجودت شاعران را دستیار  
 توان شد از تو در آداب تعلیم  
 اگر پرسد کسی آئی بگفتار  
 تو همچون در استان در ملک معنی  
 سرت را گرد آستان از تن  
 نما از زهد در تن قطره خون  
 کسان را زندگان از تو گشته  
 تویی بزم سخنندان را معنی  
 ترا از نالی تار ساز در چنگ  
 چه باشد گزین هر از با شسته  
 سرود نظم را من سازگارم

تر ساری نامزد چه ای که عوای  
 سواد نامزد بهر دوستان  
 قدیم از بای سواد بی تو انجا  
 تو شاد این سبک و سستی یعنی  
 سخن از عسل تو بر زده چو شک  
 بهی چند زبان خوشن کلا سبت  
 که بابر و از خوشی رنگ گفتار  
 ترا از صحبت ناخوانده عارت  
 سخن را میدی قامت به عطیه  
 و گرنه با خوشی سبکی کار  
 علم افراختی در صبر و تقوی  
 نمیدانی چو بسطیا طیبیدن  
 که آید از شکاف سینه بیرون  
 برات روزی از تو نقش بسته  
 طرب افرازی جان اهل معنی  
 صریرت چون صدای فی خوشنیک  
 چونی زامنگ من مسافر با حبه  
 نوای دلکشی در پرده دارم

سخن را در سبک و سبای  
 توانا نشانی چون آشنایی  
 تو دانی عزت را و سخن را  
 شد از تو انتظام ملک معنی  
 تو هستی طوطی فیروزه چیکر  
 ز بهی شیرینی گفتار کا سبت  
 چه داری در داد ای گفتگو کار  
 وجودت شاعران را دستیار  
 توان شد از تو در آداب تعلیم  
 اگر پرسد کسی آئی بگفتار  
 تو همچون در استان در ملک معنی  
 سرت را گرد آستان از تن  
 نما از زهد در تن قطره خون  
 کسان را زندگان از تو گشته  
 تویی بزم سخنندان را معنی  
 ترا از نالی تار ساز در چنگ  
 چه باشد گزین هر از با شسته  
 سرود نظم را من سازگارم

بسی گفتار معنی کار برین شد  
 زمین نظم را من سبزه دارم  
 ز بس گریه دیدم مگر گم گفت  
 بدستم نیست ساز و اختیام  
 ز دم صد غوطه در چاه و انکار  
 منم سرگشته سودای تنگی  
 دل زارم و تاب فکر و پیچید  
 بیاساقی بیای جان منوش  
 بده جامی که همت برگارم

زبان فرسوده در دوا و سحر شد  
 بود از تخیل معنی کشکارم  
 نینهارم خراز خویش ز نزار  
 چونی بی خویشتن فریاد دارم  
 که تا آوردم ابی بر رخ کار  
 سیه شد خونم از سودای معنی  
 ز سینه تا گلویم خشک گردید  
 مکن لب تشنه خود را فراموش  
 سخن باز زبان مستانه را نم

### در تمهید تحریر این داستان محبت نشان

حسن ای سینه چاک دیده پر خون  
 کسی نشیند از تو حرف گاه  
 ترا پر درد معنی بی تلاشت  
 بدیوان سخن نام تو بالاست  
 رگ ابر بهاری خامه تست  
 بهار طبع میدارے خدا داد  
 توفی شاگردان مستیاد ویرین

کلامت جمله در دایره و موزون  
 که نامد بر لبش بخواست آه  
 سخنایت حزین و دلخراشت  
 رقم کلک ترا فرود لعل است  
 گل سیراب رنگین نامه رست  
 شد از با و خزان سرو تو آزاد  
 که پوشد انتظام نسرو پروین

زبان کجاست که در این  
 سرود یک جهان را  
 نوار شمشیر ز نزار  
 زبان عاشقان را ز نزار  
 بیای چو نه خواب  
 ز یک جهان نشان  
 گریه و زاری  
 بگو خسته و مست  
 بر آوردم جوهر از صبح  
 که در شبهای پیش  
 سخن را جلوه نمود  
 عزیزان را بسودا کن  
 سخن را چون این  
 سخنان را چون این  
 سخنان را چون این



در حدیث نسیان که خاصه است

بهر مردمان ندوی نیک خوئی  
نه چون آینه باید دیده و در را  
نباشد عیب بر چشم هر منم  
که عیب نیست بد از عیب بینی  
بر اندازد و آن صاحب رقعا  
بها لم نکته چین را در دست  
تو خود می دانی از رای بیاون  
نباشد جز غلغله و بیج مرد  
کنه بسته سیر هر دو عالم  
نویسد هر که منیهای لا حل  
نشیند غنچه سان در خون  
چو مرغ طبع بال و پر کشاید  
ز فکر معنی باریک چون تو  
بی یک مصرع روشن بشبها  
بفلا بیت چون ابروی خوبان  
بکلام نظم جامی خسرو کرد  
کلام و گلش آن صاحب بوش

تسوارند عیب عیب جوئی  
که سازد عیب مردم آشکارا  
ز بد گفتن لب خود را فرو بند  
چرا این عیب بر خود می گزینی  
زبان حرف گیران چون قلم  
قلم را رویای زین گناهست  
که مشکل تر بود گفتار موزون  
ز خواب آلوده پا گیتی نورد  
بجست و جوی منیهای خم  
بوش چون خامه باید چاک ادل  
شود تا گلین محسنی شگفته  
ز اوچ آسمان بالا را اید  
کنه خود را پریشان همچو گیسو  
بسان شمع سوزد خوشتن را  
نشیند موبو سر در گریبان  
علم از آسمان بالا بر آورد  
معانی را گهر آویخت در گوش

در حدیث نسیان که خاصه است  
بهر مردمان ندوی نیک خوئی  
نه چون آینه باید دیده و در را  
نباشد عیب بر چشم هر منم  
که عیب نیست بد از عیب بینی  
بر اندازد و آن صاحب رقعا  
بها لم نکته چین را در دست  
تو خود می دانی از رای بیاون  
نباشد جز غلغله و بیج مرد  
کنه بسته سیر هر دو عالم  
نویسد هر که منیهای لا حل  
نشیند غنچه سان در خون  
چو مرغ طبع بال و پر کشاید  
ز فکر معنی باریک چون تو  
بی یک مصرع روشن بشبها  
بفلا بیت چون ابروی خوبان  
بکلام نظم جامی خسرو کرد  
کلام و گلش آن صاحب بوش  
تسوارند عیب عیب جوئی  
که سازد عیب مردم آشکارا  
ز بد گفتن لب خود را فرو بند  
چرا این عیب بر خود می گزینی  
زبان حرف گیران چون قلم  
قلم را رویای زین گناهست  
که مشکل تر بود گفتار موزون  
ز خواب آلوده پا گیتی نورد  
بجست و جوی منیهای خم  
بوش چون خامه باید چاک ادل  
شود تا گلین محسنی شگفته  
ز اوچ آسمان بالا را اید  
کنه خود را پریشان همچو گیسو  
بسان شمع سوزد خوشتن را  
نشیند موبو سر در گریبان  
علم از آسمان بالا بر آورد  
معانی را گهر آویخت در گوش  
افان زوستان  
در حدیث نسیان که خاصه است  
بهر مردمان ندوی نیک خوئی  
نه چون آینه باید دیده و در را  
نباشد عیب بر چشم هر منم  
که عیب نیست بد از عیب بینی  
بر اندازد و آن صاحب رقعا  
بها لم نکته چین را در دست  
تو خود می دانی از رای بیاون  
نباشد جز غلغله و بیج مرد  
کنه بسته سیر هر دو عالم  
نویسد هر که منیهای لا حل  
نشیند غنچه سان در خون  
چو مرغ طبع بال و پر کشاید  
ز فکر معنی باریک چون تو  
بی یک مصرع روشن بشبها  
بفلا بیت چون ابروی خوبان  
بکلام نظم جامی خسرو کرد  
کلام و گلش آن صاحب بوش  
تسوارند عیب عیب جوئی  
که سازد عیب مردم آشکارا  
ز بد گفتن لب خود را فرو بند  
چرا این عیب بر خود می گزینی  
زبان حرف گیران چون قلم  
قلم را رویای زین گناهست  
که مشکل تر بود گفتار موزون  
ز خواب آلوده پا گیتی نورد  
بجست و جوی منیهای خم  
بوش چون خامه باید چاک ادل  
شود تا گلین محسنی شگفته  
ز اوچ آسمان بالا را اید  
کنه خود را پریشان همچو گیسو  
بسان شمع سوزد خوشتن را  
نشیند موبو سر در گریبان  
علم از آسمان بالا بر آورد  
معانی را گهر آویخت در گوش





در آب که آن چشم بر سرم  
 و از سر خود از پیشه دارد  
 بزمگان گوهر سیلاب می صفت  
 که این خشنده اسوا و اطفال  
 ز قیفت قطره نیشان گم شد  
 بصوای جهان ای بسته پرو  
 همینست از داند ز منیم  
 چو پایرون گذارم از سر دهر  
 بنجشا دارش درنگ و انفس  
 به نیشان روز و شب از بهر فر  
 ششی از حکم تقدیر آن نکوخت  
 بصحبت خواند بانوی جهان  
 بسی گشتن تن ده هر دو خود کام  
 فتاد اندر دمان غنچه شبنم  
 صدف از آب نیشان بهره ور  
 گذشت از سال چون ایام معدود  
 شد از برج حل خورشید ثمان  
 بر آمد یعنی از صبح تمنا

فلک می برونم از بر ششم  
سر میرد شب در زنده دگر  
سرنگ از دیده می باریک گفت  
را میسند خالی مید آید بال  
نهال از آب جودت بار در شد  
چرا میسند اریم چون بید می بر  
که ماند زنده نام من چو میسند  
بماند نام من در دستبرد دهر  
که زید کج سلاطینش بر سر  
دعا کردی بدرگاه خداوند  
بخلوت برو از دیوان که درخت  
کشید اندر کنار خویش آنرا  
خلاص از شدن از جور ایا م  
محل امید شد زان آب حرم  
وجود قطره در فکر گذر شد  
فروزان گشت روی ماه مقصود  
زم مشرق صبح امیدش نمایان  
بسیان مهر طغی ماه سیما

اینک از غایت احوال و زواری  
 گریه و بولان بودند در کمال  
 بجهت آن فی قافله خویش  
 یغنی هر طرف میوش میوش  
 ملک تنگست اندر مجلس خاص  
 اردی عام داشتند این خاص  
 آن شهر دهر در این احوال  
 در دگر دهر در این احوال

اینها را با کوشش و زحمات فراوان در این مدت به دست آورده ام و امیدوارم که برای شما مفید باشد.



سعادوت در دست از دریا قون  
 بهیچ میل و کمر محبت ج برده  
 گنجنا چون نور دریافت میکنی  
 بدست برکت آمد بهیچ دیات  
 و اگر با قوت کس از وی طلب داشت  
 بر کس دلد انعام فرادان  
 بدین دستور شاه دانش آگاه  
 بهیچ عیش اندر شب نشسته  
 بهیچ تنی تنی می شراب مست  
 ستم در گفتگوی باده نوشته

بهیچ طریقی امتداد کوچه  
 علم او ریزه اناس خورده  
 نشان بهیچ نیست جز این  
 خورده باز خناب بهیچ  
 بر ملک بین از خویش برود  
 تیج از اعلی شده گان به نشان  
 بسر برده بهیچ لطف شش ماه  
 بهیچ شش کمر در روز بسته  
 که روز من سیدی آفتابست  
 نمی زید ترا این لب خورشید

در بیان اکتساب فضائل و کمالات شایسته دلبر و راندک روزگار

اگر دولت بهیچ عالم بیز دانست  
 بهیچ عالم هر چه باشد از زرو مال  
 گو این علم باشد طرفه محض  
 نه بهیچ ریزش نه خوف سرکش  
 قدم هر جا که برداری برفتار  
 گران هر چند بار دوست آگاه

بهیچ علم است و دیگر قبل قیامت  
 بقدر خرج کم گردد و سال  
 که افزون میشود از خرج کرد  
 نه غم از آب و باد و خاک و آتش  
 بود همراه و باشد مونس و یار  
 نه بار خاطر بهیچ یار و دانا

بهیچ طریقی امتداد کوچه  
 علم او ریزه اناس خورده  
 نشان بهیچ نیست جز این  
 خورده باز خناب بهیچ  
 بر ملک بین از خویش برود  
 تیج از اعلی شده گان به نشان  
 بسر برده بهیچ لطف شش ماه  
 بهیچ شش کمر در روز بسته  
 که روز من سیدی آفتابست  
 نمی زید ترا این لب خورشید  
 بهیچ طریقی امتداد کوچه  
 علم او ریزه اناس خورده  
 نشان بهیچ نیست جز این  
 خورده باز خناب بهیچ  
 بر ملک بین از خویش برود  
 تیج از اعلی شده گان به نشان  
 بسر برده بهیچ لطف شش ماه  
 بهیچ شش کمر در روز بسته  
 که روز من سیدی آفتابست  
 نمی زید ترا این لب خورشید

بهیچ طریقی امتداد کوچه  
 علم او ریزه اناس خورده  
 نشان بهیچ نیست جز این  
 خورده باز خناب بهیچ  
 بر ملک بین از خویش برود  
 تیج از اعلی شده گان به نشان  
 بسر برده بهیچ لطف شش ماه  
 بهیچ شش کمر در روز بسته  
 که روز من سیدی آفتابست  
 نمی زید ترا این لب خورشید





<p>             دران خورشید گشت در بستان              در از او خورشید گشت سبب برود              بجام نخت بودش علم چون آب              چو گردانند بی در پی و رقی را              بزور طبع کان صاحب هنر و است              سر اسر خوانده و نا خوانده را خوانده              تمام از علم و دانش بهره انداخت              پدانش طاق شد و در زیر گردون              ز نخت روشن آن همه می بیند              بیاساقی دی پیش از سحرگاه              که در مستی گشتیم بخیر آه              رفتن در شیر شاه در خیرگاه و در دام محبت و اسیر گشتن فادار خجسته کردار           </p>	<p>             در یک حد لبان شد ز لوان              در چوگان خرد گویی سبق برد              که در یکدم کشیدن گشت سیرا              بزودی کرد طی چنین کبیرا              سبک بار گران علم برداشت              که شد نا خوانده پیشش خوانده افتاد              هنر و نیکی می بایست آموخت              ز غیرت شد نمان در غم فدا طون              بهر جامه شهرت بر تو انگشت              بخشا در صبحی جام و لچراه              کباب صیدا صباست نیکو              پدراز ویدش فرخنده کاست              نشیند باغبانش در بهار              زنده چرخ از خوشی هر روز و هر شب              علم زد در میان آفرینش              ز جان خوش بود و از دل میرش              نیرستی برون چون نور دیده           </p>
<p>             اگر فرزند با علم و جاهت              نهالی را که باشد برگ و بار              فلک از مهر فرزند آن گوگب              چو دلبر در تمامی علم و دینش              ملک از طالع فرخنده خویش              که از چشم پدر آن نور دیده           </p>	<p>             پدراز ویدش فرخنده کاست              نشیند باغبانش در بهار              زنده چرخ از خوشی هر روز و هر شب              علم زد در میان آفرینش              ز جان خوش بود و از دل میرش              نیرستی برون چون نور دیده           </p>

دران خورشید گشت در بستان  
 در از او خورشید گشت سبب برود  
 بجام نخت بودش علم چون آب  
 چو گردانند بی در پی و رقی را  
 بزور طبع کان صاحب هنر و است  
 سر اسر خوانده و نا خوانده را خوانده  
 تمام از علم و دانش بهره انداخت  
 پدانش طاق شد و در زیر گردون  
 ز نخت روشن آن همه می بیند  
 بیاساقی دی پیش از سحرگاه  
 که در مستی گشتیم بخیر آه  
 رفتن در شیر شاه در خیرگاه و در دام محبت و اسیر گشتن فادار خجسته کردار

دران خورشید گشت در بستان  
 در از او خورشید گشت سبب برود  
 بجام نخت بودش علم چون آب  
 چو گردانند بی در پی و رقی را  
 بزور طبع کان صاحب هنر و است  
 سر اسر خوانده و نا خوانده را خوانده  
 تمام از علم و دانش بهره انداخت  
 پدانش طاق شد و در زیر گردون  
 ز نخت روشن آن همه می بیند  
 بیاساقی دی پیش از سحرگاه  
 که در مستی گشتیم بخیر آه  
 رفتن در شیر شاه در خیرگاه و در دام محبت و اسیر گشتن فادار خجسته کردار  
 اگر فرزند با علم و جاهت  
 نهالی را که باشد برگ و بار  
 فلک از مهر فرزند آن گوگب  
 چو دلبر در تمامی علم و دینش  
 ملک از طالع فرخنده خویش  
 که از چشم پدر آن نور دیده  
 پدراز ویدش فرخنده کاست  
 نشیند باغبانش در بهار  
 زنده چرخ از خوشی هر روز و هر شب  
 علم زد در میان آفرینش  
 ز جان خوش بود و از دل میرش  
 نیرستی برون چون نور دیده

دران خورشید گشت در بستان  
 در از او خورشید گشت سبب برود  
 بجام نخت بودش علم چون آب  
 چو گردانند بی در پی و رقی را  
 بزور طبع کان صاحب هنر و است  
 سر اسر خوانده و نا خوانده را خوانده  
 تمام از علم و دانش بهره انداخت  
 پدانش طاق شد و در زیر گردون  
 ز نخت روشن آن همه می بیند  
 بیاساقی دی پیش از سحرگاه  
 که در مستی گشتیم بخیر آه  
 رفتن در شیر شاه در خیرگاه و در دام محبت و اسیر گشتن فادار خجسته کردار











۴۰

بجایگزین کردن این کلمات در متن اصلی

که بخت مرد و اهل را زنده کرد  
که از اکسیر بهیم ناقص برین  
بفرزندگی گرفت اندر کنارش  
دل از لطفت و احسان تو فرسند  
نهادی بار احسان بر سرین  
نصیب من شد از لطفت خداؤ  
و با لاکار من گردید خوشتر  
ز بند در و جسد آزاو دارید  
شمارا هیچ غم در دل نشاید  
مبارک بر شما این گنج و مال  
مراد رنج و غم گذارنی وی  
که در مستی گذارم زندگانی

گذرانید این اوقات بهایوشن و البر با وفا و در عیش و عشرت بسیار

بهم باشند خوش بی رنج آغیار  
غم دوری فتد فرسنگها دو  
بهم بودند همچون آب و گوهره  
بسانِ فرقدهان بودند کجا

[illegible]

نهادندی چو فخره بر بساط  
شدی یاد سخن از لب فراموش  
یکی در پیل بند اندیشه گستر  
یکی را اسپ در زور از پیاد  
یکی از اسپ شه را کشت میداد  
یکی را مهره در ششده فتاده  
گهی با همسران گنجینه باز  
زیکوگی بهم کارے نمودند  
پی دریافت حکم بیش از کم  
نگرد تا مخالفت آگه از راز  
برای بازی شمشیر آندم  
چو از حکم سفید ایسا نمودند  
چو می بردند بر سر دست ناگه  
باظهار غلام آن هر دو عیار  
چو بودی از برات اظهار مطلب  
بهتم تا سرخ را سازند معلوم  
اگر چیکو بخوانندی باهنگ  
باظهار قماش از باز باده

فتادی عقد در کار نشاء  
زبان بود بجام از فک خاش  
بفکر زور فرزین پسند دیگر  
وگر بر پیل سنے زور او فتاد  
وگر زور شه از رخ میفرستاد  
یکی از مات طرح نو نسا ده  
بسر بردند با هم آن دو هزار  
ضرر در کار دیگر میفرزودند  
اشارت با مقرر بود با هم  
بهم بودند از ایسا سخن ساز  
اشارت سوی ابرو بود با هم  
بیاض گردن خود را نمودند  
شدند بے یکدیگر از تاج آگاه  
پی خدمت غلامی را طلبکار  
نمودندی بهم گیسو چون شب  
ز انگشت خانی بود مضموم  
فتادے پرده راز از رخ چنگ  
نمودندی بهم فردی بزانو

71





شمشاد کن عذار ناز نیش  
 فروغ از صبح رویش دام گرد  
 بچشم کافرش ابروی خوشتر  
 دام اندر نظر آن چشم جادو  
 بچشم مردمان پوست بی قیل  
 چه صیادی که دارد دام بردوش  
 گو فرگان چشم آن نظر باز  
 بود ببار چشم فتنه سازش  
 چه جادو میکند آن چشم نیکو  
 نباشد سرمه در چشم سیاهش  
 دو چشم سرکشش مردم از ار  
 بچشم او که بادا چشم بدو ر  
 بگویم سرمه را کو تیره روزت  
 بنام ایند که مژگانش چه نیکو  
 بگاہ آن دو چشم سرمه آلود  
 چو حسنش نے نظیر ایجاد کردند  
 نگہ در چشم او سرمه گرم بیداد  
 پی آزار دلہاے مشتہک

برآمد حسد از صبح چوینش  
 مرغ خود شید را لاشام کردند  
 فرزنی زاده را تاج بر سر  
 بلال عید میداد و زاهد  
 زاهد ویش نملیج مویج نیل  
 بزرگان هر دو چشم او هم خوش  
 بصید مرغ دلس چنگل باز  
 شب بسیار بزرگان درازش  
 که شد از سرمه افزون تر سخنگو  
 غبار از عاشقان دارد گاهش  
 سیه چون فردا اعمال سیه کا  
 تماشا کن که آمد سر منظور  
 که منظور دو چشم او هنوزست  
 زبان مردمان در پنجه اوست  
 برون آرد ز جان مردمان دود  
 ز چشم همچو صا دش صا درند  
 تو گوئی نشسته در دست خدا  
 آنکه آن چشم را میگرد چشک

[illegible]

ز دینارانش و در باب  
رکعتانش بسیار  
زبان در کام او  
کل از عجبش  
و تان سنگ او  
شماره دینارانش  
سهم

۳۳  
بوصف ان لب لیرین و فرم  
نیایش از سر سبک و روان  
نیایش از سر سبک و روان  
نیایش از سر سبک و روان

چو فغانس از فوغي شمع کاود  
کنده است شمشیرش بود برود  
دنيا و چون بکاش خفاي از  
هر کس که در شمع خفاي از  
بلا و آفت از سرش بکاش  
فروغ بهر او شد بالاي کون  
عذار و شمع عذار و فوغي  
بسياسي او جبهه ايستاد

دل مشتاق شد که دست در خون  
 تو گوی تو نبسته ای گل بر آرد  
 ز دست آورد دستا ویز پیدا  
 هر انگشتش بود قواره نور  
 ز دم بر سینه ناخن چون پلا  
 کشته اجروی خوبان دلبری دام  
 شفق سر بر زده از صبح روشن  
 جالش داشت اقبال سکن در  
 نمودی آمد و رفت نفسا  
 چه سازم و صفت جای دم زدن  
 تو گویی واژگون شد جام شیر  
 فروزان از سوادش شام عفت  
 زده بر سینه یک خرمن آتش  
 نهان طفل جبار شیر سیداد  
 ربوده گوی خوبی از انار  
 خیر از زمیش بگذاخت از شرم  
 نهان می بود از چشم زبونا  
 ز شرم ناف او گرد آب شد آب

دو دستش از جگر دگر بگردد  
 ز انگشت رنگین از جگر کرد  
 دو بازویش که در خمیست یکتا  
 خوش از کوفت صفا می ست آن  
 ز انگشتش جوهر گیسو خیسای  
 ز حسن ناخن آن نازک اندام  
 نمایان سرخی پایش ز گردن  
 صفای سینه اش آینه در بر  
 ز سینه مادرش از بس مصفا  
 صفای سینه اش ز آینه کم صفت  
 دو پستانش بخوبی دلپذیر  
 نمایان از بیاخش صبح عصمت  
 دو پستانش برآمد سخت سرکش  
 در غیرت بروی خویش بکشد  
 دو پستانش میدان بهار  
 شکم چون سیم دست افشار نرم  
 مصفا چون دل روشن درون  
 شکم از بس صفا دریای سیاه

دل مشتاق شد که دست در خون  
 تو گوی تو نبسته ای گل بر آرد  
 ز دست آورد دستا ویز پیدا  
 هر انگشتش بود قواره نور  
 ز دم بر سینه ناخن چون پلا  
 کشته اجروی خوبان دلبری دام  
 شفق سر بر زده از صبح روشن  
 جالش داشت اقبال سکن در  
 نمودی آمد و رفت نفسا  
 چه سازم و صفت جای دم زدن  
 تو گویی واژگون شد جام شیر  
 فروزان از سوادش شام عفت  
 زده بر سینه یک خرمن آتش  
 نهان طفل جبار شیر سیداد  
 ربوده گوی خوبی از انار  
 خیر از زمیش بگذاخت از شرم  
 نهان می بود از چشم زبونا  
 ز شرم ناف او گرد آب شد آب

دل مشتاق شد که دست در خون  
 تو گوی تو نبسته ای گل بر آرد  
 ز دست آورد دستا ویز پیدا  
 هر انگشتش بود قواره نور  
 ز دم بر سینه ناخن چون پلا  
 کشته اجروی خوبان دلبری دام  
 شفق سر بر زده از صبح روشن  
 جالش داشت اقبال سکن در  
 نمودی آمد و رفت نفسا  
 چه سازم و صفت جای دم زدن  
 تو گویی واژگون شد جام شیر  
 فروزان از سوادش شام عفت  
 زده بر سینه یک خرمن آتش  
 نهان طفل جبار شیر سیداد  
 ربوده گوی خوبی از انار  
 خیر از زمیش بگذاخت از شرم  
 نهان می بود از چشم زبونا  
 ز شرم ناف او گرد آب شد آب

نفق و تدبایان ملک گوهر  
 نه تما حاکم که هر بر سرش بود  
 که در گوشش کلکوش بدین  
 خوش در گوشش اولوئی سیراب  
 نباید راه تافس را در غمگیر  
 در انگشتش نگین صاف تابان  
 بر یورای او تاجش باشد  
 مرغش زیورش از پای تاسر  
 چو دلبر جلوه او دید تا گاه  
 قناد از حیرت آن روی پر نور  
 بسی در چشم او نظاره زد و جوش  
 جسی گردید حیران جبالش  
 دل و دین او دشمن اندر رو نما  
 ز دست عشق او گردید پامال  
 ز صوز عشق آن رخسار روشن  
 ز رویش چاک در رسیدن چون گل  
 در چشم مردم آزارش ز مرگان  
 شده بیمار چشم دلفریزش

گوئی در شب و بخوابی  
 بر حصی سراسر ز برش بود  
 پوشتم دانه و فسک و کین  
 دل خوابان ز حسرت قطره آب  
 ز گوهر ساخت گوش خیش گلین  
 بدست خضر جام آب حیوان  
 نگه در آب گوهر آشناسد  
 همیزد موج یک دریای گوهر  
 کشید آبی و گفت الله الله  
 چو موسی بچیز از شعاع طولا  
 مره برهمزدن زوشد فراوش  
 که شد آینه در حیرت ز جالش  
 گرفت از بنم عقل خود را  
 تنی شد قاشق مانند غلغالی  
 ایسان شمع شد آه از بهر تن  
 ز گیسویش پریشان شد چو سنبل  
 نه او ش خار در پیرایه جان  
 برقت از دل همه صبر و شکیبش

لعل واد نمایان ملک گوهر  
 نه تنها ملک گوهر بر سرش بود  
 که در گوشش گلگونش بدین  
 خوش در گوشش او لولوی سیراب  
 نیاید راه تافسریا و غسکیر  
 در انگشتش نگین صاف تابان  
 بزیورهای او تا چشم داشت  
 ترشع ز پوشش از بای تاسر  
 چو در جلوه او دید تا گاه  
 قفا از حیرت آن روی پر نور  
 بسی در چشم او نظاره زد و جوش  
 جسی کردید حیران جبالش  
 دل دین دوش اندر رو نما  
 ز دست عشق او گردید پامال  
 ز صوز عشق آن رخسار روشن  
 ز رویش چاک زد در سینه چون گل  
 دو چشم مردم ازارش ز مرگان  
 شده بیمار چشم دلفریزش

گوئی در شب در بحر آب  
 بر عطشی سراسر زورش بود  
 چو شبنم دانه در سکر یکبار  
 دل خوبان ز حسرت قطره آب  
 ز گوهر ساخت گوش خدیش کلین  
 بدست خضر جام آب حیوان  
 نگه در آب گوهر آتشنا شد  
 همیزد موج یک دریای گوهر  
 کشید آبی گفت الله الله  
 چو موسی بجنب از شعاع طر  
 مژه برهمزدن زوشد فراموش  
 که شد آینه در حیرت ز جالش  
 گرفت از بند عقل خود در آس  
 تنی شد قاشش مانند طحال  
 اسان شمع شد آه از بهر تن  
 ز گیسوش پریشان شد چو سنبل  
 نه او ش خار در سپهر جان  
 برقت از دل همه صبر و شکیبش









بیداری رسید آن شب که  
 چو غور شدت بخشید از این  
 کشم آهی گویم حسن پرور  
 دو چشم اینجا ولی آنجا نظر  
 و هم بر باد خود را در خیالش  
 انکم محمدم خود را در زمانه  
 سبک و چون هوا با شمس شب و روز  
 روم تا منزل آن مهر رخسار  
 که نام عاشقان را کرد او گم  
 گذارد زندگی و هم در جهان  
 پریدش رنگ تاثیر از رخ پند  
 نخواهد یافت روی خود ازین غم  
 بستی آب نتوان کرد خاموش  
 بسی فرمود پسند مخلص  
 ز دیدار تو چشم ما مسکون  
 توئی فرمانروای تخت نیش  
 توئی یکتای عالم دوزمان  
 نباید اعتبار خواب کردن

49

غدار یارون از خانه سگدار  
 قیامی ای پسر بدی نگه دار  
 عروا از قاتل تو میاید با بود  
 ازین احوال کما میکی بود  
 نه انستم که افسی دیدن داشت  
 شوی از زده دل زین درد داشت  
 تو با من باش یا سنجاب دل  
 میباش از سنجاب دل  
 تو بختی کی بدین غم مضروب شین  
 من غمزدن و غمگین  
 لا اله الا الله

منتهای جان  
بیست و هوی آن هم  
که باشد سزا  
روان سازم و فایز و در  
افزودن سستی خود را  
حجت پیشه و گیتی خود را  
خود را درون ایل در دس  
دنی کلام شمع زان شهر  
نام از احوال آن سخن بجاو



بهر که در این راه بود و در این راه  
 که آید و رفت شادی و درد و غم  
 کنم و حاصل ترا لب لب  
 چه چیز بد درست این همه کام  
 همه دارم صبا گنج و لشکر  
 کند کار که نبود در این سلطان  
 ملک شادان مجلس باز گردید  
 ز نقل و باد و جویم مصلحت  
 که دارم پیش پاره دل اوین

و ایستادند در غدا سسگاری  
 کز کوشش جان از جان دل بیم  
 روزی چند با سامان خوشتر  
 اگر چند می مشی صب و آرام  
 منم امروز صاحب تخت و افسر  
 که اطاعت که بر هیچ ز فرمان  
 چو دلبر چارنا چارشن پندید  
 بیایستی تو هم در نیم صبحا  
 بده جامی که باشد مستی انگیزد

آدم ملک از تو و شاهزاده و مصلحت جستن از ندیمان  
وزر دانه شدن وفا دار بتلاش شهر دل آویز

ز انجم صد پری در شیشه دارد  
دل از اری لب آلم پیشه است  
دو چشم خویش وادار و شب  
که می دارند عیش و خرمیا  
که اندازد بدای در میا  
چو آمدندرون مجلس خویش

قلک جادو طرازی پیشه دارد  
 ز خو خناری همه اندیشه اوست  
 ز خرد ماه چرخ کیینه اندوز  
 به پیشه هر کجا یابیم دو کس را  
 چنان خصمانه انگیزد بهسانه  
 سر ابا حسرت ان سلطان دگریش

[illegible]

که بودم بنزد و محتاج و سبکین  
 و خواران دامن قبا که  
 بودم که در آن روز که  
 بودم که در آن روز که

من آن با هر دو چون خیر باش  
 هوا از طغیان آن نفسی است  
 چو او را شد جگر از درد پر خون  
 هزار احسان او دارم بگردون  
 خوش یار یک کار مشکل یار  
 بیگویم که خواب او در نخست  
 بسامدم بدین مانند در خواب  
 باؤل گرچه خوار پس کشیدند  
 زینجا دید یوسف را بخاسته  
 چو از وقت برآمد قتی چند  
 بهرجائی که باشد حسن پرور  
 اگر جان هم بکار دلبر آید  
 سبکد چون صبا باشم عالم  
 هراسان نیستم زین کار محبوب  
 بهو کار یک همت بسته گردد  
 ملک بر همت و رای فداوار  
 که یارب تابود در چرخ گردون  
 روی و باز آئی از سفر زدود

ای من خیر بودم کنگ  
 اگر آنی رفت و آمد پادشاهی  
 مرا شدم اید از بی دردی اکنون  
 چه دشت کا یاد یک بر کردن  
 کنگ آسان سختی بسیار  
 یسان سبک کاذب غیر نخست  
 بدیدار پستان کشند بیتاب  
 در آخر روی یار خویش دیدند  
 کشید از درد چندان پیچ و تاب  
 ز وصل او بجان گردید خستند  
 روم از پاس یارهای دلبر  
 بهیم جان را که کار او بر آید  
 روم تا مغرب از مشرق پیسکم  
 که تسکینم دهد این بیت مشهور  
 اگر خاری بود گلدسته گردد  
 و عاف بود و تحسینهای بسیار  
 تو باشی بر زمین زافات مصون  
 ولیکن کامیاب از گنج مقصود

این شعر در کتاب  
 دیوانه جگر از درد پر خون  
 هزار احسان او دارم بگردون  
 خوش یار یک کار مشکل یار  
 بیگویم که خواب او در نخست  
 بسامدم بدین مانند در خواب  
 باؤل گرچه خوار پس کشیدند  
 زینجا دید یوسف را بخاسته  
 چو از وقت برآمد قتی چند  
 بهرجائی که باشد حسن پرور  
 اگر جان هم بکار دلبر آید  
 سبکد چون صبا باشم عالم  
 هراسان نیستم زین کار محبوب  
 بهو کار یک همت بسته گردد  
 ملک بر همت و رای فداوار  
 که یارب تابود در چرخ گردون  
 روی و باز آئی از سفر زدود  
 ای من خیر بودم کنگ  
 اگر آنی رفت و آمد پادشاهی  
 مرا شدم اید از بی دردی اکنون  
 چه دشت کا یاد یک بر کردن  
 کنگ آسان سختی بسیار  
 یسان سبک کاذب غیر نخست  
 بدیدار پستان کشند بیتاب  
 در آخر روی یار خویش دیدند  
 کشید از درد چندان پیچ و تاب  
 ز وصل او بجان گردید خستند  
 روم از پاس یارهای دلبر  
 بهیم جان را که کار او بر آید  
 روم تا مغرب از مشرق پیسکم  
 که تسکینم دهد این بیت مشهور  
 اگر خاری بود گلدسته گردد  
 و عاف بود و تحسینهای بسیار  
 تو باشی بر زمین زافات مصون  
 ولیکن کامیاب از گنج مقصود

این شعر در کتاب  
 دیوانه جگر از درد پر خون  
 هزار احسان او دارم بگردون  
 خوش یار یک کار مشکل یار  
 بیگویم که خواب او در نخست  
 بسامدم بدین مانند در خواب  
 باؤل گرچه خوار پس کشیدند  
 زینجا دید یوسف را بخاسته  
 چو از وقت برآمد قتی چند  
 بهرجائی که باشد حسن پرور  
 اگر جان هم بکار دلبر آید  
 سبکد چون صبا باشم عالم  
 هراسان نیستم زین کار محبوب  
 بهو کار یک همت بسته گردد  
 ملک بر همت و رای فداوار  
 که یارب تابود در چرخ گردون  
 روی و باز آئی از سفر زدود  
 ای من خیر بودم کنگ  
 اگر آنی رفت و آمد پادشاهی  
 مرا شدم اید از بی دردی اکنون  
 چه دشت کا یاد یک بر کردن  
 کنگ آسان سختی بسیار  
 یسان سبک کاذب غیر نخست  
 بدیدار پستان کشند بیتاب  
 در آخر روی یار خویش دیدند  
 کشید از درد چندان پیچ و تاب  
 ز وصل او بجان گردید خستند  
 روم از پاس یارهای دلبر  
 بهیم جان را که کار او بر آید  
 روم تا مغرب از مشرق پیسکم  
 که تسکینم دهد این بیت مشهور  
 اگر خاری بود گلدسته گردد  
 و عاف بود و تحسینهای بسیار  
 تو باشی بر زمین زافات مصون  
 ولیکن کامیاب از گنج مقصود

در این عالم که هر روز در حال  
 فنا و بخت است و هر روز در حال  
 فنا و بخت است و هر روز در حال  
 فنا و بخت است و هر روز در حال

<p>                             ارجاست کن که دارم مدعا                              شتابان تر شوم یا بدید تو                              گذارم لبیک اینجای دل تو                              وفا دارم نیام از وفا کار                              که بوش رفت باز آید بجایت                              شود خاموش شمع هستی من                              که داد اندر وفا جان وفادار                              نظر کشاد از حسرت بسویش                              بروای جان که بسپردم خلا                              هم از بجز تو جان در تن و باست                              همه حال تباه هم بر تو ظاهر                              بحالم چون تو دیگر یار نیست                              نداری جز وفا با دلبران کار                              ترا در دل وفادار لیست دانم                              توئی آگه ز راز هفت کشور                              عروس مدعا اندر بر آید                              ز ناچاری چنین مشکل گرفتم                              ز ناکامی بکام دل رسا                         </p>	<p>                             نظر کشا که هستم آستان                              در این راه بس حسن چو در                              روم در صبح و دلبر تو                              چو عمری دفایم شد وفا                              همس پیغام وصل دلربایت                              که از باد اجسل در خلوت تن                              بهی گویند هر نادان و بسیار                              چو دلبر گوش کرد این گفتگویش                              بگفت از بجز دی آن حسرت آرا                              مرا از دوریت گرچه ملاست                              مگر ای محرم اسرار خاطر                              کسی مانند تو سخنوار نیست                              توئی مانند نام خود وفا دار                              ترا با من بجان یار لیست دانم                              توئی مرد جهان دید و هنر ور                              برین امید تا کامم بر آید                              غم بجز ترابر دل گرفت                              ترا باید که زود از مهر بهانه                         </p>	<p>                             در این عالم که هر روز در حال                              فنا و بخت است و هر روز در حال                              فنا و بخت است و هر روز در حال                              فنا و بخت است و هر روز در حال                         </p>
---	---	--

به این عالم که هر روز در حال  
 فنا و بخت است و هر روز در حال  
 فنا و بخت است و هر روز در حال  
 فنا و بخت است و هر روز در حال

سیرت اندازد آن مال و الا که  
بیاضی که در مال و اسباب  
برده جایی که از مستحق دل و دین

وہم از دست در عشق بت چین  
چکار آید اگر نبود سے تاب

رسیدن و قمار در شهری و دیوانه شدن او در عشق پروردگار

کند هر چند کس تدبیر بسیار  
نرند اینچنین ز داناتی همه دم  
عبث بر عقل خود مغرور هستند  
چه دانند کس که در امور و خرد  
بقدر تمای گوناگون یزدان  
بر او اطلاق دانا نیست مطلق  
ز بسیار ی کند آغاز هر کام  
و فادارتن آسانست از کزیده  
چو ریگ شیشه ساعت بجا کم  
تبان میبود از غم همچو کوب  
برنگ برق آتش زیر پا داشت  
بر آبادی و دیرانه و دشت  
ز سیاهان این صحرا می خورین

بود از خواهش تقدیر ناپا  
مگر آنگه نیند از حال خودم  
که آخر از قضا مجبور هستند  
تو شی حاصل شود یاور و غما  
همه دانا و نادان اند حیران  
و گرام و دشمنان و احمق  
ندارند آگهی لیکن ز انجام  
بجان و شواری غریب کشیده  
ز قطع ره نمی آسود یکدم  
چو گردون چرخ میزد روز تاب  
چو ابراب اندرون دید نادان  
چو صرصر در هوای یار میگشت  
نشان محبت از شهر دل آویز

رسیدن و فاداد و شهری و دیوانه شدن او در عشق پریر و سینه  
 کند هر چند کس تدبیر بسیار  
 نرسد اینجی ز داناتی همه دم  
 عیث بر عقل خود مغرور هستند  
 چه دانند کس که دراموز و خردا  
 بقدر تهای گوناگون یزدان  
 بر او اطلاق دانا نیست مطلق  
 ز بهیاری کند آغاز هر کام  
 وفا دار تن آسای گزیده  
 چو یک شیشه ساعت بجالم  
 میان میو دانه غم همچو کوب  
 بزرگ برق آتش زیر پا داشت  
 بهر آبادی و دیرانه و دشت  
 ز سیاحان این صحرا می خوریند

سید از باراد و میسران فلک  
 چکار آید اگر نبود سحر تاب  
 و بهر از دست در عشق بت چین

بود از خواهش تقدیر ناچار  
 اگر آگه بیند از حال خود هم  
 که آخر از قضا مجبور هستند  
 خوشی حاصل شود یا در غما  
 همه دانا و نادان اند حیران  
 و گرام و شام نادان و احمق  
 ندارند آگهی لیکن ز انجام  
 بجان و شواری غریب کشیده  
 ز قطع رهنی آسود یکدم  
 چو گردون چرخ میزد روز تاب  
 چو ابراب اندرون دید نماد  
 چو مصر در هوای یار میگشت  
 نشان محبت از شهر دل آویز



در دست پند و زلف پریان  
 روان شد در پس آن مسپایه  
 شد از چشمان بسیارش بسی زار  
 ز پایش نشسته بر سر و پیریا  
 چون نقشه کیش و عقل سرکش  
 ز رفتارش روان شد خون دیده  
 بر گامیکه روان مضطرب حال  
 غرض آن بی وفا با سخته دواز  
 وفا دار از غم او خاک بر سر  
 سپید گردید روزش از شب تار  
 تراب عشق آن دلدار سرکش  
 ز سوز عشق سخت اندوه برداشت  
 ز خاک آستان او بدیده  
 گمی بر آستانش بوسه میداد  
 گمی در آب بود از گریه خویش  
 گمی میگفت با فسر او و زاری  
 نهادی داغ بر جانم ز ما به  
 مرا از شمع روی سوختی دل

در دست خاموش شمع وین آهوان  
 ولی از خویش غافل چه سبایه  
 چو مردم خشک تر شد بای فرشت  
 ز بالا پیش قیامت سر به بالا  
 فلک شش چون کمان اندر کشش  
 غلط گفتم روان از تن میرد  
 فغان میگردد بر پا چو خطا  
 چو شد اندر سر می خود شکست ز  
 چو سنگ آستان شمشیر برد  
 چو انجم شد طپان اندر غم یار  
 زده در دو دمان عقل آتش  
 چو سنگ اندر جگر شستی شر و دشت  
 کشیده سر به چون فرقی ندیده  
 گمی جان را زیادش توشه میداد  
 گمی در آتش از دود و دل ریش  
 که اسی گردون چو از من کینه داری  
 که پنهان باشد از من سال و ماه  
 که در شهباندارد ذوق محفل

در دست پند و زلف پریان  
 روان شد در پس آن مسپایه  
 شد از چشمان بسیارش بسی زار  
 ز پایش نشسته بر سر و پیریا  
 چون نقشه کیش و عقل سرکش  
 ز رفتارش روان شد خون دیده  
 بر گامیکه روان مضطرب حال  
 غرض آن بی وفا با سخته دواز  
 وفا دار از غم او خاک بر سر  
 سپید گردید روزش از شب تار  
 تراب عشق آن دلدار سرکش  
 ز سوز عشق سخت اندوه برداشت  
 ز خاک آستان او بدیده  
 گمی بر آستانش بوسه میداد  
 گمی در آب بود از گریه خویش  
 گمی میگفت با فسر او و زاری  
 نهادی داغ بر جانم ز ما به  
 مرا از شمع روی سوختی دل

دل و جان جهان و دین و ایمان  
که غارت کرد دل زین هر دو خودخوا  
دو طراران یکی عیب ارد خود کام  
کسی در دید از انهم خاک بر سر  
بنیاد پریشان کردم فراوشش  
که بُرد و صیبت آن عیار را نام  
خوابم خسته ام محزون و با مال  
تو خود فرما که چون بیرون نهم یا  
از ان افتاد باد و است گنگ کام  
نخواهم از تو جا اندر مکاسنه  
مرنجان خاطر غم دیدها را  
مکن بیرون مرا ای مرد نیکو  
مگو دشمنی که از جان آشنایم  
بسی بنمود زین مانند گفتار  
نکرده بر سر احوالش افسوس  
چو گل در خون شد و گفتا چو گل  
بجام آتش قهرست در جوش  
زخم برگردنت خوریز تیغ

کند فخرین را از پیش واز پس  
کنار هر یک کجای می در نشینان  
کیاست عاشقی معشوق فریاد  
بمجد دل خود در زلفه خویش  
حال دودست یار است یا نه  
پای پرگار گیار است یا نه  
نوعی آدم و کار است یا نه







چو شمعان بسوی دلم زد  
چو رخت دیش بر پیش من  
وفا دار آنکه بود اواره عشق  
بامچ بام چون خورشید گردون  
ز جوت بچو موسی گشت در خور  
دو چاراد شده یکبار رنگ  
بدم تن دیده چون خورشید گردید  
بفرمان محبت با دل ریش  
بدیدارش نظر بر بام میداشت  
نه پایش را خبر از خار را به  
چنان سرگرم دیدارش طرداشت  
براهش بود چاه تنگ تیره  
بخارش آو که رم عشق از آن  
در دشت تیره چون طبع لبیان  
نه تنها حاسل زان چاه رنجور  
پن لب تشنگان موت آن چاه  
وفا دار جگر تفتیده ناگاه  
سر پایش فرو گردید در آب

چو شمعان بسوی دلم زد  
چو رخت دیش بر پیش من  
سرا بازخم ناک از خار و عشق  
فروزان دید حسن و زانند  
که انوار تجلی دید در طور  
غیم دید اگر دید از یکی ده  
بجمال و زافروزش همی دید  
روان گردید بسوی بدر خویش  
براه بخود بس کام میداشت  
نخستش را در جانب نگاه  
که از جنبیدن در گمان طرداشت  
که چشم از دیدنش میگشت میره  
زالش آب چشم جانگدازان  
بروش صاف چون روی کریم  
زمین را بود بدل زخم ناسور  
بعالم بود هر دم چشم بر راه  
بسان دلوافت و اندر لیل چاه  
اجل راست زبان خشک سیر

چو شمعان بسوی دلم زد  
چو رخت دیش بر پیش من  
وفا دار آنکه بود اواره عشق  
بامچ بام چون خورشید گردون  
ز جوت بچو موسی گشت در خور  
دو چاراد شده یکبار رنگ  
بدم تن دیده چون خورشید گردید  
بفرمان محبت با دل ریش  
بدیدارش نظر بر بام میداشت  
نه پایش را خبر از خار را به  
چنان سرگرم دیدارش طرداشت  
براهش بود چاه تنگ تیره  
بخارش آو که رم عشق از آن  
در دشت تیره چون طبع لبیان  
نه تنها حاسل زان چاه رنجور  
پن لب تشنگان موت آن چاه  
وفا دار جگر تفتیده ناگاه  
سر پایش فرو گردید در آب

چو شمعان بسوی دلم زد  
چو رخت دیش بر پیش من  
وفا دار آنکه بود اواره عشق  
بامچ بام چون خورشید گردون  
ز جوت بچو موسی گشت در خور  
دو چاراد شده یکبار رنگ  
بدم تن دیده چون خورشید گردید  
بفرمان محبت با دل ریش  
بدیدارش نظر بر بام میداشت  
نه پایش را خبر از خار را به  
چنان سرگرم دیدارش طرداشت  
براهش بود چاه تنگ تیره  
بخارش آو که رم عشق از آن  
در دشت تیره چون طبع لبیان  
نه تنها حاسل زان چاه رنجور  
پن لب تشنگان موت آن چاه  
وفا دار جگر تفتیده ناگاه  
سر پایش فرو گردید در آب

یکی را برین مناب از اتم آن  
کسی را دیده ام سینه غوثاب  
یکی را دل ز حسرت دلو آست  
یکی زان جمع خواص فری دست  
از دین چاه وقت اما سبکتر  
جواب آنسا همه دم قطره زنی  
بصد سرکشگی مانند گرداب  
که ناگه پنبه چون شانه او  
چو کرد از اندرون آب بیرون  
چو می بینند مشتاقان دیدار  
بهم آن عاشق و معشوق خرم  
پریر و از پله دیوانه خویش  
ز ناداری و بی سر ما گیس  
قدم در راه خود کامی فشر دند  
بجا آورد با انداز نیکو  
ز حسرت دیده آن هر دو چو  
بل چشمیکه مشتاق او فتاده  
دو چشم اندر تماشای رخ دوست

فقا و اندک گشتن شد جان  
نزد من در نظر بود و چو آب  
یکی در کفکشتن چون ملک شد  
برای آن در بیکت کمر بست  
ز حضرت اند به تن دیده تر  
گهی محسوم و گاهی بود موجود  
به سوجست و جو میگرد و آب  
فقا و اندر سر آن غم برین مو  
دل انیس و دلان گشت پر خون  
که از تاثیر آب عشق خود بخورد  
پس از مرگ اند هم آغوش و همدم  
بصحا می محسوم شد خلوت انیش  
نشا ریگدگر کردن جان را  
بشادی مرگ هر دو جان سپرد  
بجان حق و فدا و اری پرورد  
بردی یکدگر و اماند حیدر ان  
بماند بعد مردن هم کشاده  
پس از مردن اگر و اماند نیکوست

برون آورد و اینجاست  
چندین آن یکدیگر را  
که با هم آن دوستان  
چنان بستند یکدیگر  
که نتوان کسی جدا  
کردن و تفکیک

بهر دوا که میسر داشت کارهایش را تمام کرد و چون گفتند  
فلان که در زمین زراعت است با هم از آن خشم  
می راندند بسیار گودلی جا کردند بر خاک  
یک قالبی بجان کردند و او را دم  
بلوری جاکه نشنیدند دو غلام

کسی آشتی دل ندارد  
کسی از کار و شغل بد و بدخوار  
کسی بر سر زخم چون زخاک  
کسی ز خاک غم نیست بر جور  
زرقیان وفا دارد و وفا دار  
همه چون شاخ سنبل مو بریشان  
ز راه کام جونی باز گشتند  
کزین احوال درد انگیزد و جانگاه  
بیاساسه طلب کار تو هستم  
بده جامی که بی رخ و طاعت

بریشان سر بر سرانست  
ملک بیکه چون مرده در گور  
کسی میگرد از غم سیند چاک  
چو آن سنگی که باشد بر سر گور  
شد نازد و غم هم بس زار و نیاز  
همه مانند گل چاک دلمان  
ز ناکامی فغان پرداز گشتند  
ملک را سر بر سرانند آگاه  
حریف باده و یار تو هستم  
ز مستی برنجبدم تا قیامت

رسیدن رفیقان و قادیان بخدمت سلطان و مردون او  
از اندوه و لنگار و ماتم آن در همان ساعت

اگر باشد پسر از در دین تاب  
بود بیماری آسان پیش عاقل  
اگر او در فغان باشد بازار  
اگر ناید بچشمش خواب و شب  
اگر او جان بلب از ناتوانیست

پدر را خوش کج آید خور و خواب  
ولی بیمار داری سخت مشکل  
بود این خسته دل هم زار و بیمار  
بماند باز چشم این چو کوکب  
و بال جان این هم زندگانیت

کدامی حاجت تو که مستند  
سزا زنی ده بخت بلند  
برگه و خسته دل و لب  
سازان با دل و لب  
برگه و خسته دل و لب  
سازان با دل و لب  
برگه و خسته دل و لب  
سازان با دل و لب





تو داری قوت مردانه و دول  
کجا شکلی که آملی نه ارد  
مخو غم از وفا دار کج کار  
ز جان و تن نباشد تا جدا  
بجان که شیم در کار تو خدم  
بفغان تو سر دایم یکسر  
نمک پرورده این خانه شیم  
اگر جان نیز کار آید بکار  
منه غم از فراق دلبر خویش  
بجست و جوی آن سرور من بود  
باقبال تو در اندک زمانه  
اگر حسن ترا بیند تماش  
ترا بیند ز خویان هر که یکبار  
بدین دستور دستوران دانا  
ولیکن دلبر مغموم و محزون  
یکی در عشق بود از خود فراموش  
اگر این گفت ناگاه یکبار  
دو چشم خویش از اشک تر داشت

ترا آسان بود هر کار مشک  
کجا دردیکه در مانع نه ارد  
که من هم چون وفا دارم وفا  
ز ما هرگز نیاید جو فاسد  
نباشیم از تو فارغ کینفس هم  
هر جا پانسی داریم ما سر  
غلام حضرت شاه و جنایم  
نه با جان کار دارم نه بسر کار  
میرزان خون ز چشمان تر خویش  
سبکو چون صبا باشم بر سو  
خرامان آید آن سر و چانه  
کنه اقرار بوسف از غلامی  
بود تا زندگی مشتاق دیدار  
نصیحتها همی کردند اود را  
سراپایش فغلین و جگر خون  
بزرگ مردم تصویر بی هوش  
رسیدش بر سر از چرخ جاکار  
بهر دم گریه منظور نظر داشت

بجست و جوی آن سرور من بود  
باقبال تو در اندک زمانه  
اگر حسن ترا بیند تماش  
ترا بیند ز خویان هر که یکبار  
بدین دستور دستوران دانا  
ولیکن دلبر مغموم و محزون  
یکی در عشق بود از خود فراموش  
اگر این گفت ناگاه یکبار  
دو چشم خویش از اشک تر داشت

بجست و جوی آن سرور من بود  
باقبال تو در اندک زمانه  
اگر حسن ترا بیند تماش  
ترا بیند ز خویان هر که یکبار  
بدین دستور دستوران دانا  
ولیکن دلبر مغموم و محزون  
یکی در عشق بود از خود فراموش  
اگر این گفت ناگاه یکبار  
دو چشم خویش از اشک تر داشت

هر کوی جانان از حرم بر  
 شود پید اچو درو عشق و دل  
 دلی که عشق دارد و شور و سودا  
 نگردد و تابیار خویش حاصل  
 شنیدم که فراق حسن پرور  
 بهر تن آه چون آفت دریشان  
 برادر از درون خانه بیرون  
 قدم بکشد در صحرا چو سیلا  
 بخاک افکند تاج شاهی او  
 نگویم چون گدا در راه میرفت  
 ز غم پیش پس او بیگانه فوج  
 عسل بود آه دول بودش عسل از  
 چو مردان داشت آن سرمایه دور  
 سبکد از هوا سپیداشت پنه  
 بغرقش آسمان چرخ خوش آیین  
 زبان در کام او گفستی بغیر یاد  
 نشاندهی اشک آن چشمان ننگ  
 زدی چون کوس حلت آن گرجو

حسن و خورشید زنگار آید به  
 کلب از فراوانی سخت مشکل  
 زندان کے ہو و غیب دریا  
 و در اندول عشاق مشکل  
 کہ اسی عشق یعنی شاہ و جبر  
 سراپا خون چو داغ سینہ دیشان  
 روان گردید چون چمن بہار  
 بفریاد و فغان چشم پر آب  
 قبا ہی طلسمی زود چاک در  
 ایسا مان بچو شاہنشاہ میرفت  
 کہ ناید دزنگاو کس چنان فرج  
 جگر خون گشتہ و ترک خونخوار  
 سپر انداغ و شمشیر از دم سرد  
 نبودش احتیاج باد پائے  
 سر و خورشید بودش تاج زرین  
 مرا نوبت زینہا نوبت افتاد  
 چو سقائے کہ ریزد آب بر خاک  
 بدوش خویش بر خیمہ گردون

[illegible]

گاه در کار خود چون عاشقان  
 پویش بر زمین مردانه خویش  
 نهاده اندران صفا قدم پیش  
 بس که شد بر سر پویندنی  
 نودش پنج پر دانی نوبی  
 مخی اسود چون گردن بلی  
 زلف بیانی که نازک بود بسیار  
 شد از خار و دغا

بمشت خاک عاید آید چون  
زنده شودش بر فوق عطر  
هر اسیر جلال خود از آنک  
در عالمین که زنده است  
بویابیم چون دشت منزل  
به قریب کی آنکه بهشت  
همی بنیاب بود از انبار  
خاک داشت بر آید پیش

04

عمار را دلف و دلی در لای چشم  
 بند و بش بد غیر از دلخ چاکار  
 نه بخورده که نو گو به غم خویش  
 گاهش گرفت دلی برا هو  
 جو پرستی نظر یک کسار  
 گریبان چاک برود و غم  
 بسا او خیال خویش میداد  
 نذر بی هیچ جانب از کم دش  
 بر آمد ناگه از صحرای کسار  
 سپید چون ناله اعمالی جبار  
 بر دلی آن پر بر و چون قطره کرد  
 گرفت اندر کنار و بادل شاد  
 تن او در کنار و دیو پر کش  
 نه آن دیو و پری بودند با هم  
 و را خوشش به خود شنید پا  
 دو صد فرسنگ گرچه بود در اش  
 خجل سپید در فراقش نگه را  
 حصار لکش گردون شکوہ

که در میان دست پردهم سرزد آن چشم  
بر او در شش کسی جز ناله و آه  
ند و بسوزی که سازد هم غم پیش  
بیادش بر سید این چشم جاود  
خیالش آمدی زان سر دفت ار  
دلش پایدار بودی مست با کار  
فراوشی ز حال خویش میداد  
پس و پیشی نبودش از پیش پیش  
چو پیل مست و دیوی کوه پاره  
تبه مانده احوال گنهار  
شده و خواند اش دیو چراغ  
قدم در راه کوه قاف نهاد  
خود دایه همچو زیر دود آتش  
یکجا بود روز و شب فراهم  
نموده ای همچو اندر شب ستاره  
ولیکن یک قدم اندر نگا، شش  
زنی تا چشم بر هم دفت آنجا  
که بود آن دیو را بالای کوهی

[illegible]

سب سے پہلے خوش حال  
 قوت و انداز دل و نیابت  
 لڑائی و جنگ و پادشاهی  
 کجا آویختگی و خراب  
 خدا یا مصلحت و کونین  
 در شکر و شکر و شکر  
 با در و در و در و در  
 سب سے پہلے خوش حال  
 قوت و انداز دل و نیابت  
 لڑائی و جنگ و پادشاهی  
 کجا آویختگی و خراب  
 خدا یا مصلحت و کونین  
 در شکر و شکر و شکر  
 با در و در و در و در  
 سب سے پہلے خوش حال  
 قوت و انداز دل و نیابت  
 لڑائی و جنگ و پادشاهی  
 کجا آویختگی و خراب  
 خدا یا مصلحت و کونین  
 در شکر و شکر و شکر  
 با در و در و در و در



گفته اند آن بار و یک بار  
 اگر بر او می رسد بود اینند  
 جوشد آن دیو زین احوال آگاه  
 بگفت ای پری رخساره من  
 خدایت کامیاب از کام سازد  
 بود بر آسمان تا ماه و خست  
 کن چون غنچه گل چاک دانه  
 چو طوطی شکوین گفتار میباش  
 مرا از کار خود غافل نیست  
 پدر دارم کن سال و جفا نگرد  
 ببادان دم که تخت او روان بود  
 به پیشش بگرد و نطفی بهوش  
 به عالم آنچه دیدست آن کن سال  
 زهر اقلیم دهر شهرست آگاه  
 نمی آید از گیتی نور دے  
 بجز من نیست او را هیچ فرزند  
 ز دیدارم و چشمش راست دید  
 رضا جوئی نیست اندر همه کار

غم بزم بیکسرم کی یار و مستور  
 تیرو سے کار و من درم عالم  
 براماز دل دیوانه اش آه  
 شکیب خاطر آوارہ من  
 خلاص از گردش ایام سازد  
 رخت چون مهر و سرباد منور  
 مشو مانند ییل گرم افغان  
 بسان کبک در رفت ریمانش  
 وصال یار خود مشکل سین دار  
 بگردش چو گردون زندگی کو  
 سلیمان را رفیق و همدم ان بود  
 بطفلی نوح را میسر و بر دوش  
 ندیده چشم مهر و اما حال  
 گذر کرد دست بر هر یک گذرگاه  
 ندارد کار جز آفاق گردے  
 ندارد غیر من دیگر جگر بند  
 ز گفتارم دو گوشش را شنید  
 بگفتار من ادا هست رفتار

کسی از باد خا مو افش  
 فغان از چرخ گردون بخاود  
 که درین بر سر ابل زمین خاست  
 از دودر سینم مراد اف خوان  
 دوید از تن بی فتن شیند  
 شده پر یک پایش زانوم  
 سپارم و ما نوز گاه  
 خون مردم بر سر من  
 و بوی کس

کجی این چنین کوفی  
 بدست از قوس بیدار و گمانی  
 کجی این چنین کوفی  
 بدست از قوس بیدار و گمانی



Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

قلم اعلیٰ زمین کن باره باره  
 که گذار و گاه مردم در بخش  
 که سازه میثاقی زاده نوشته  
 همه تن پای گردیده چو سلطان  
 کسی چون ماهی بی آب بیتاب  
 ز قوط دانه بیکارست میزدان  
 زنده چاکش بدامن تا گریبان  
 بامید و وصل یار مجبور  
 پریشان روزگار و خسته احوال  
 رفیق و غمگسار آن پرورد  
 بلائی تا گمانش شد گلویه  
 بمعنی ظالم و مظلوم آیین  
 همه خویشا منشی نیش مرغان  
 شمارش از بلخ و زمر و افزون  
 ز راه بینی آن دیو مجبور  
 سر اسر در پی آزار سر شد  
 سراپا ریش گرد و خور و خونا  
 همی کردند ریش از نشتر نیش

کسی برام راستار دستاره  
 کسی از قوتان بهر سر دشمن  
 نهاده تا در آنجا هیچ خوشه  
 بر سر کشته گردون گردان  
 کسی چون دلو از دی چشم پر آب  
 ز تار چشمش کس را بدو کان  
 بهینه هر که چون صبح خندان  
 شید لب که دوستی بود مسرور  
 شد از جور فلک آخر بسی سال  
 که دیو آدمی صورت ملک خو  
 بصورت رفت روزی بهر خجسته  
 که ز نوران شور انگیز و پر کین  
 سیه چون مردمان چشم خوبان  
 سپرد از آمدند آنجا بهامون  
 یکی زان جمله ز نوران پر شور  
 بسان پشته مزدور در شد  
 همه تن نیش گردید و سرش را  
 و اگر آنجمله خویشا ران به کیش

Handwritten marginalia on the right side of the page, continuing the narrative or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a conclusion or a separate note.

بدان آریا پیا پیسند از کوشش  
 صدف را از دندان دریا و دانه  
 چرخشش بود از طولی تقدیرش  
 گذاراد از اینجا گشت مشکلی  
 عبورشش تا شود زبان بر بر شور  
 جزین سودا سست آواید گرد  
 چه گشتی ابر و غباران طهارت  
 باز از سبک خیزی چو گردون  
 سوارانش سراسر اهل جوش  
 بگفت از روی حسرت تا خدا را  
 ز احسانت چنانست آرزویم  
 عجب نبود که چون من یکبسی را  
 بغیر از نقد جان چیکو ندارم  
 مرا انجی سپرد بد از خاک بردار  
 غرض از صدیردن رفت التجاش  
 بگشتی در شست آن باز من تن  
 نمودی قامت او در سفینه  
 دمی کش بادبان را بر کشیدند

چو فروغی بیتیوان شد غرق در دل  
بود یک گوهری آب عیان  
از دوزخ عقاب دورا همیش  
چو یک گردید گردان بساحل  
تبان چون موج بود آن جان در بحر  
بساحل کشتی سوداگرست دیر  
سبک روان نگاشت تیر  
بصورت چون بلبل غیب میون  
خان کاغذ صدق کشت گوهر  
سناک افتادگان رحمت دار  
که آب رفته باز آید بجویم  
توباشی آشنا می دوست  
اگر خواهی حسان منت گذرم  
بکن را و خدا می نا خدا کار  
بکشتی اندرون گردید جایش  
چو مردم اندرون چشم روشن  
چو موزون مصرعه اندر سفینه  
روان در قالم کشتی و میزند

بدان دریا بیامیزد اگر کبیل  
 صدف و لؤلؤ دریا بدان  
 چو عرضش بود از طولی تفریش  
 گذاراد از آنجی گشت مشکل  
 عبورش تا شود زبان بجزر شود  
 جزین سودا سینه آواره کرد  
 چه کشتی ابر و خوبان طهار  
 باز از سبک خیزی چو گردون  
 سوارانش سراسر ابل جوسد  
 بگفت از روی حسرت ناخدارا  
 ز احسانت چنانست آرزویم  
 محب نبود که چون سرنیکی را  
 بغیر از نقد جان چیکندارم  
 مرا انجی سحر جود از خاک بردار  
 غرض از حدیرون رفت التماس  
 بکشتی در شست آن نازنین تن  
 نمودی قامت او در سفینه  
 دمی کش بادبان را بر کشیدند

چو درون میتوان شد غرق و دل  
 بود یک که بر لب آب عتق  
 از دور لرزه عقبی دور اندیش  
 هیچ گردید سرگردان بساحل  
 تپان چون موج بود آن جان بجزر  
 بساحل کشتی سودا اگرست دیر  
 سبک روان نگا و تیر زبرد  
 بصورت چون بلال عیب بین  
 خان کاندل صدف کشت گوهر  
 بنجاک افتادگان رنجی خوار  
 که آب در رفت باز آید بجزیم  
 تو باشی آشنا ای دوست دلدار  
 اگر خواهی حبان منت گذارم  
 لیکن را خود را ای نا خدا کار  
 بکشتی اندرون گردید جایش  
 چو مردم اندرون چشم روشن  
 چو موزون مصرعه اندر سفینه  
 روان در قالب کشتی رسیدند

ز موج آمد از موج دردم  
 چنانکه گشت آن بوشن دان  
 بکشتی تا خدا از یقین داری  
 بطوفان نوح را گشتی مددگار  
 ز شور آه و ملاحان ناستاد  
 بیای تا جبران زار و دلنگ  
 ز درخت نذر آسب گرداب  
 همه چون قطره آب یکبار  
 بیکبار انهد را بیدار  
 نشان کس نشد معلوم دیگر  
 تنیده است از درامید بیتاب  
 بسان موج از حسرت پیچید  
 ز تاثیر غم آن جان غمناک  
 سپید از گریه شد چشم جان  
 صدق پوشید چشم خویش را  
 چو دیدش همچو موج اقیانوس  
 صدق از بس گفت افسوس  
 بسی اندر غش خون خورد پنهان

بی شمع هیچ بر روی شمع از هم  
 فرد در آب شد چون شریوان  
 در گاه و خدایک زاری  
 در یارب درین گشتی نگار  
 نمک در دیده گرداب افتاد  
 ز موج افت و زخمیر گران سنگ  
 بسان مردم آبی تیر آب  
 نهان گشتند در دریای غوغا  
 اجل انداخت در کام نرسنگ  
 بخزان و لبر پاکینه گوهر  
 برآمد همچو خواص از تیر آب  
 همه تن آب چون گرداب گردید  
 سراسر موج میزد سینه را چاک  
 ز حسرت گشت دریا موج آبله  
 که توانست دیدن حال آنها  
 نیامد برب دریا جز افغان  
 ز گوهر آبله درد دست گردید  
 همیشه خارهای شاخ مرجان

۴۰  
 چنانکه گشت آن بوشن دان  
 بکشتی تا خدا از یقین داری  
 بطوفان نوح را گشتی مددگار  
 ز شور آه و ملاحان ناستاد  
 بیای تا جبران زار و دلنگ  
 ز درخت نذر آسب گرداب  
 همه چون قطره آب یکبار  
 بیکبار انهد را بیدار  
 نشان کس نشد معلوم دیگر  
 تنیده است از درامید بیتاب  
 بسان موج از حسرت پیچید  
 ز تاثیر غم آن جان غمناک  
 سپید از گریه شد چشم جان  
 صدق پوشید چشم خویش را  
 چو دیدش همچو موج اقیانوس  
 صدق از بس گفت افسوس  
 بسی اندر غش خون خورد پنهان

کجا در دل غم جان داشت دل  
 ز درون غم چو جان داشت دل  
 در آب انداختی خود را گونا  
 در شب تار و در درگاه و زندان  
 در این دنیا و در آن دنیا  
 در این دنیا و در آن دنیا  
 در این دنیا و در آن دنیا  
 در این دنیا و در آن دنیا



زخم کن جهان بپوشد زدم  
 جان بخواهم ای دریا کس  
 بشود ناآشنای من شود زدم  
 بهوالتش ای کس زدم افتاد  
 من بیار عشق در باغی  
 درین دریای غم بخور خواب  
 زدم کشتی و نه ناخدا  
 تو هم یکس نوازی گرسنا  
 بصرا خشک لب عمری دیدم  
 نیست غم چه پیش آید ز قدر  
 اگر خود را بدید افس گم آه  
 که بر دل از غم آن سر دشت  
 و گر برخفته باشم در دهنم  
 نیست غم من برگشته ایام  
 نه پائی تا ازین دریا گریزم  
 دل خود را چنان تسکین دهم آه  
 یکی از عشق بودم خسته و خوار  
 به بنیم روی یار خویش پند

کین ایستد رخسار منور  
 که بیم درکش رخسار منور  
 در آفت دایره ایستد در دام  
 حیات اسگره در کارم آستاد  
 ندارم شکر زین آب و هوا  
 گیرش تا کجا باشم چه کرد آ  
 نه یاز بدم دهن آستین آ  
 مرا یارب که سازد دلنواز  
 به رخسار منور تر کنون رسیدم  
 که اینجا نیست در کف پیچیده  
 غم اینست ای از راز آگاه  
 بماند داغ حیران تا قیامت  
 ز جو بر تخت و از دل تخت بیدم  
 که آغاز مرا باشد چه انجام  
 نه دستی تا ز تخت بدستیزم  
 که دارم داغ بر داغ جگر کا  
 اگر افتاده ام در بحر خنوار  
 روم در کوی یار خویش بماند

۶۱  
 دلم ایست از حسرت بگفتن  
 خدا یا ایست از حسرت بگفتن  
 کی در کس با بنیاد امانت و دین  
 رسالت بر ما حاصل ایست  
 تن زار مرا بچون ترس و غم  
 نیست از غم نشان کوی دل  
 ز راه لطافت انجمن  
 ز راه لطافت انجمن  
 ز راه لطافت انجمن  
 ز راه لطافت انجمن

دولت ویرانه را گردانند آباد  
مخمس در اسارت بجان شاه  
فرسود از فتنه کار کاظم  
و گوید اگر از حال دلش  
راستش را در او انحراف  
شازدانه گنجی چشمش  
ایستادند این بزم خوش  
از کیمیا عطر از کیمیا





گویان یار ساسی سرفراز  
 چو گشتی وقت شام زینر طاهر  
 بران پیوسته قانع بود و شکر  
 ز فرمان قضایان صاحب بر  
 چو شیران از طریق سیر شد  
 ز کس تا بگر از مار تا مور  
 بسان گریه شیران زیانکار  
 بدامن نایبند گردن نگاه  
 در دوام اندران محسوس  
 ز رفیق ذات او در خجست میر  
 بذر لطف آن در ویش کامل  
 بر او ان نافرمانی عیب و آبر  
 بشکر مرهم احسان در ویش  
 ولی آن مرد عارف زان تماش  
 بصفتی است رنگارنگ چون  
 بکا هوش سوزی دلبر نگه افتاد  
 که یارب این پری دیوانه کیست  
 چرا بر خاک افتادست بهوش

گویان سسری در ویش  
 و دناش کنست از نوازل  
 بذر رحمت و نوازل  
 برادران کمال  
 بر جانب نظر میکرد و گشت  
 بر نظیر هم او کرد و زبانه اردو  
 سکی خود کرد و نوازل  
 بر پیش خاک و دست کرد و باده  
 همه در دام لطف او گرفتار  
 بسوا جاسی و سون و سون  
 شغال اندر حریم بیشه شغل  
 پیشش مشکش آورد آبر  
 ز هر موی زبان شد عرقش  
 نشانی گفت ذات کبریا را  
 نظر میکرد بر جانب بهامون  
 ز حسرت بر سر او دید و گشتاد  
 بهمان شمع خود پروانه کیست  
 بیاد کیست این از خود فراموش

گویان سسری در ویش  
 و دناش کنست از نوازل  
 بذر رحمت و نوازل  
 برادران کمال  
 بر جانب نظر میکرد و گشت  
 بر نظیر هم او کرد و زبانه اردو  
 سکی خود کرد و نوازل  
 بر پیش خاک و دست کرد و باده  
 همه در دام لطف او گرفتار  
 بسوا جاسی و سون و سون  
 شغال اندر حریم بیشه شغل  
 پیشش مشکش آورد آبر  
 ز هر موی زبان شد عرقش  
 نشانی گفت ذات کبریا را  
 نظر میکرد بر جانب بهامون  
 ز حسرت بر سر او دید و گشتاد  
 بهمان شمع خود پروانه کیست  
 بیاد کیست این از خود فراموش

گویان سسری در ویش  
 و دناش کنست از نوازل  
 بذر رحمت و نوازل  
 برادران کمال  
 بر جانب نظر میکرد و گشت  
 بر نظیر هم او کرد و زبانه اردو  
 سکی خود کرد و نوازل  
 بر پیش خاک و دست کرد و باده  
 همه در دام لطف او گرفتار  
 بسوا جاسی و سون و سون  
 شغال اندر حریم بیشه شغل  
 پیشش مشکش آورد آبر  
 ز هر موی زبان شد عرقش  
 نشانی گفت ذات کبریا را  
 نظر میکرد بر جانب بهامون  
 ز حسرت بر سر او دید و گشتاد  
 بهمان شمع خود پروانه کیست  
 بیاد کیست این از خود فراموش





دست عاشقان جز در این دست  
 نواز بار جهان آواز نیست  
 آسان خند ز غم نیست  
 بگوید که خواهی بر قد و مال  
 کنی هر چند خرج از دی در دلم  
 نباشی تا ز رخ را غمگین  
 رساند هر کس گویش رفتن  
 چرا که شد ازین رازان یگان  
 شد از احسان حق خوشنود و سواد  
 پس آنکه کبسه و تعلیلین بار  
 هم از فسد مودن پیکر آید  
 چنان گردید دلبر عشرت اندیش  
 در امید چون در مشت خود دید  
 قدم رسید چون تعلیلین پایش  
 هر خصل گشت لیکن باتب و تاب  
 برو دشوار طی میگرد آسان  
 بامید بکه رود بی دل بار  
 دو چشم اندر خیالشان بسته میداشت

اگر چه به نیت عیب نیست  
 را که کینه و غشین جوین  
 که تا باشد بکار خویش تن ده  
 بنام حق برار از کینه نه حال  
 تنی هرگز نخواهد شد منعم  
 بیایه از این غشین جوین  
 ولی باید نظر در راه بستن  
 او داد و مشک کرد اول دو گانه  
 بشکر او نه به ممنون و مشکور  
 برادران تا توان بجزا برادر  
 ز رازش داد آگاه بی کما به  
 که عاشق از وصل دلبر خویش  
 ز حرص و آرز چشم خویش پوشید  
 بجا آورد آداب نیایش  
 روان گردید اما چشم پر آب  
 نبود ازادی و صحرای ابرسان  
 نمایه بر مراد دل تماشا  
 بابریش نظر پیوسته میداشت

[illegible]







بجز آب اندوخته بر سرین  
 برادر اگر چه طایفه در ده پنجم  
 بکفتم عالی در دامن سپهر خود را  
 دلش در دم برآزدارم اند  
 بیکدم آن سیاحی سبزه زمانه  
 تو گوئی در غم بجز این ادا بود  
 نمودان دلبر یک کوشش  
 ز گیسو مرغ دل را کرد در دام  
 چرا چون کرد بنحو چشم مستش  
 همه گفت ندای شاه جهان بخت  
 تو داری طالع بیدار در باب  
 نگویم خواب این بیداری بود  
 باندک روز گاری شام محنت  
 مکن اندر دل فریاد و افتخار  
 بیا ای ساقی بنیکوشش  
 بده جام شراب روح افزا



که کوگر نسی از کف مسر افروز  
حصار آسمان پیوند شایسته  
بلند از او چاقب ال سکنه  
اگر میشد مقیم اینجا دو عالم  
نهاد مهر و ماه عالم افروز  
کلاه قدسیان عرش اعلا  
لموتها نگهبان حصارند  
باب وزنگ گلزارش نیست  
بویا شمع چون دم میسوی مریم  
ز برآنان آن بازار خست  
دل بی عشق را صفت دلکش  
دکان جوهری از لعل و گوهر  
دکان گلفروزش داغ رضوان  
پستش هر که سوزن دید گشت  
ز تار رشتهای جان بلبس  
دکان برگ تنبوش سراسر  
بود گردن خم خفا و او  
بر جانب که میکردی نظرها

کلاهش بر زمین افتاد از سر  
 خود دار و سینه ناسپا ہے  
 دانا ناز عمر خضر پاک کو حہ  
 ہی گنجیدہ دوزخ کو خندہ باہم  
 کہ می بینی گرد و نش شب و روز  
 از سر افتاد ہنگام تماشا  
 کہ با ہم آب و خندق بار بار نہ  
 گل بہر درو با شد باغ جنت  
 و میگرد جان تو و جسم عالم  
 بود اطللس فرشی چرخ اعظم  
 بگفتی این زر قلب و ناخوش  
 تو دے بر فلک چون ماہ و اختر  
 خریدار بہار شش باغ رضوان  
 کہ زد خنیاط پہلو با میجا  
 ز فوسکہ کرد چاک سینه گل  
 از استنبول در وسعت فروغ  
 خور و مساعرو پیمانہ او  
 سراسر مینشدے محو تماشا

795

که که گزینی از کف سیر افروز  
 حصار آسمان پیوند شایسته  
 بلند از او چاقب الی سکنه  
 اگر میشد مقیم آنجا دو عالم  
 نباشد مهر و ماه عالم افروز  
 کلاه قدسیان عرش است  
 که تنها نگهبان حصارند  
 باب و زنگ گلزارش نیست  
 به ایش چو دم میسی مریم  
 ز برآزان آن بازار خستم  
 دل بی عشق را صراف دلکش  
 و کان جوهری از لعل و گوهر  
 و کان گلغرویش داغ رضوان  
 به ستش هر که سوزن دید گفتا  
 ز تار رشتنهای جان بلبس  
 و کان برگ تنبوش سراسر  
 بود گردن خیمه ای او  
 بر جانب که میکردی نظرها

کلاه پیش بر زمین افتاد از سر  
 خود دار از حسیک ناسپاس  
 و دانا از عمر خیزد یک کوه  
 هیچ گنجینه در یک گوشه با هم  
 که می بینی بگردوش شب و روز  
 ز سر افتاد این گام تماشا  
 که با هم آب و خندق بار خازند  
 گل بغیر درو باشد باغ جنت  
 و میس جان بود جسم عالم  
 بود اطللس فر دشی چرخ اعظم  
 بگفتی این زر قلب و ناخوش  
 نمودی بر فلک چون ماه و اختر  
 خریدار بهارش باغ رضوان  
 که زد خنیاط پهلوی با میس  
 ز فوسیکرد چاک سینه گل  
 را استنبول در وسعت فروغ  
 خور و مه ساغر و پیمان او  
 سراسر میشد مجرما





چونام و لبر آن بیار بشنید  
 ز خواب بخودی گردید بیدار  
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش  
 بگفتا با پرستاران بصدناز  
 که روی او ست روشنی تر از خورشید  
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز  
 چنین حسن از بنی آدم بود دور  
 دل بیامردن آرام از دیافت  
 طبعی با نم بسی کردند بهیسه  
 چه معجز دارد این در مان کامل  
 بروی این چنین در مان بحالم  
 چو دیدش حکمت از تعزیر بیرون  
 چه دید از من که شد بهوش ایندم  
 که چون آید بهوش احوال خود را  
 یکی زان حور زادان بر چهره  
 درآمد بر سر آن دست و دامنش  
 که بر عشق تو افسوس است بسیار  
 چو دلبر یافت آگاه ای ازان راز

دل زارش نشانی از شفا ده  
 نظر انگشت بر رخساره یار  
 دل بیتاب او در سینه زد و جوش  
 که راست این جوان عشوه پرداز  
 جبینش یکمان را صبح سپید  
 زمین پلوزند با چرخ امر و  
 زعرش آمد ملک یا از ارم حور  
 شکمبائی دل ناکام ز دیافت  
 ولی پیدایش ز غبار تاشید  
 که در دم منم دو انگشتی کرد ز اعل  
 ز نه عیسی چه از اعجاز خود دم  
 مسیح از شرم شد پنهان بگردون  
 گلاب نشان برین گچره پیچید  
 بگو میداند که از دستانها  
 بدانشین بود و روشن از سر و مهر  
 بگفت این نکته اش آهسته در گو  
 تویی در خواب معشوقست بیدار  
 ز حسرت کرد چشم خوشتن باز

باز بگویم که این شعر در کتابی است که در دسترس نیست و این نسخه از کتابی است که در دسترس است

باز بگویم که این شعر در کتابی است که در دسترس نیست و این نسخه از کتابی است که در دسترس است

باز بگویم که این شعر در کتابی است که در دسترس نیست و این نسخه از کتابی است که در دسترس است

باز بگویم که این شعر در کتابی است که در دسترس نیست و این نسخه از کتابی است که در دسترس است



عجب میشد ساز زنده گشتن  
همه در شکل سازیست مایه  
چو شیطان گاه اندر حیالی  
نظر بردست ساقی همچو ساغر  
بیای پی ریخت در جام مصفا  
قرب از عیش و از غم گشتند  
ز دور چرخ میبهارنگ پروا  
کلام حافظ شیراز بر خوان  
من از گفتار مایه شاد بستم  
با حسن وجه گفت با خسته  
درین گشتن چو بیل شوغزلوان  
ندادم اعتبار و دور آیم  
مده ساغر مباد افتد ز دستم  
ندانم تاجه پیش آید غم و  
را بیا و اشارت بس سخن ساز  
سخن زان محل گوهر بار میخواست  
نظر میداشت پر راه وصالش  
ز ساغر شیشه اندر اخلاط

67

این که در این عالم هر روز  
در آفرینش او نیک و بدی  
نشد اما نهان از چشم من  
که چون کردید مرا در پیش  
از آن باری که با تو چه کنم  
و ازین سخن کز این پند بی  
چون خدایم که در این عالم  
بخوانم و خوانده باشم



بافتن کلاه و پوشیدن آن

کتابخانه  
مجلس شورای اسلامی  
تهران

[illegible]

اندر جان سبکی دستور دانا  
 دستور بر زمینان آسید  
 که یارب خبره تار قصه بگردون  
 شد و لب بدین بر شمع ان  
 روان گردید و آمد تا بجای  
 بر رفت هر یکی مانند گردون  
 نمایان خیمه شاه اندر آنجا  
 سوارش قامت نیکوی خویان  
 ز اوچ در رفت آن صفت آرا  
 زیارم آسمان افزون بر رفت  
 بیابا چو باد چوین سوزون  
 چو فرش طلسم و آتش گسترد  
 فروزان صد هزاران شمع بسوز  
 وجود شمع شد در نور خود گم  
 حریب فرشتگان طلسم بود و دیبا  
 فرد آنجا ز پشت پیل آمد  
 سواران جمله با صد تار و تکیه  
 روان گشتند همراه شهنشاه

با استقبال و لب آید  
 در کار دشمن پس از آواج تسلیم  
 ترا این بر سر شادی باد  
 تپشش کرد در خدمت پست  
 که بود استاده بر سر و چنگ  
 بدست از قیاس و هم افزون  
 چو چرخ اعظم اندر آسمان  
 طنا بش بر سر کیسوی خویان  
 زمین زیر فلک شد تازه پیدا  
 هم از سطح زمین بیرون بدست  
 تو گوئی ز زبان بام گردون  
 زمین و عوای چرخ آستین کرد  
 چراغان همچو پردین جمع هر سو  
 بخارت بر دتاب ماه و نجم  
 حیا سینه ز کار و زیبا  
 تو گوئی ز آسمان جبریل آمد  
 تکی کرد از خود خانه زمین  
 چو فوج اخت از پیش و پیام

این شعر در وصف  
 از آواج تسلیم  
 در خدمت پست  
 استاده بر سر و چنگ  
 از قیاس و هم افزون  
 اعظم اندر آسمان  
 بر سر کیسوی خویان  
 زمین زیر فلک  
 شد تازه پیدا  
 بیرون بدست  
 از زبان بام گردون  
 عوای چرخ آستین کرد  
 همچو پردین جمع هر سو  
 بر دتاب ماه و نجم  
 سینه ز کار و زیبا  
 از آسمان جبریل آمد  
 از خود خانه زمین  
 اخت از پیش و پیام

۵۰  
 این شعر در وصف  
 از آواج تسلیم  
 در خدمت پست  
 استاده بر سر و چنگ  
 از قیاس و هم افزون  
 اعظم اندر آسمان  
 بر سر کیسوی خویان  
 زمین زیر فلک  
 شد تازه پیدا  
 بیرون بدست  
 از زبان بام گردون  
 عوای چرخ آستین کرد  
 همچو پردین جمع هر سو  
 بر دتاب ماه و نجم  
 سینه ز کار و زیبا  
 از آسمان جبریل آمد  
 از خود خانه زمین  
 اخت از پیش و پیام

از آواج تسلیم  
 در خدمت پست  
 استاده بر سر و چنگ  
 از قیاس و هم افزون  
 اعظم اندر آسمان  
 بر سر کیسوی خویان  
 زمین زیر فلک  
 شد تازه پیدا  
 بیرون بدست  
 از زبان بام گردون  
 عوای چرخ آستین کرد  
 همچو پردین جمع هر سو  
 بر دتاب ماه و نجم  
 سینه ز کار و زیبا  
 از آسمان جبریل آمد  
 از خود خانه زمین  
 اخت از پیش و پیام

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

Handwritten marginalia on the right side of the page, continuing the text or providing commentary.

<p>تاج معرفت مسرور در دست          تاج این صورت و تزیین جامه          چو آینه درون بزم دلبر          به پیش پادشاه عزت نشسته          اشارت کرد آوردند خلعت          سراپا جامه خوشنغم و کامنت          مصفا جامه بر بالای دلبر          دمی که خلعت شاهانه پوشید          کس از امیر و ارباب کرامت          دعا گفتند هر یک بادی شاد          پس آنکه آن فقیه بر دانش ارا          زبان بکشاد از تقریر خوشتر          تر لبها به دو عالم از چوب است          سنی نغمه شاهانه سر کرد          بسی شد هم نوای رود بر لب          سرود مطرب و آواز رودی</p>	<p>جان مسرور و انجام سرست          شمع آفتاب و صبح عید شش          در و آرد غلطان سحر در دست          مبارک سیرت و موزون خانه          سلاش گفت یا الله از خوشتر          عطا و خیر بر تارک شکسته          برای آن شه فرزند طلعت          در راه راست او را بر قدر است          نمود و به چو شبنم بر گل تر          نهد از قیمتش انعام بخشید          نشد محروم تران کان کرامت          که افزون باد دولت خانه آباد          بدستور یک باید اهل دین را          بدلیز بست عقد حسن پرور          صدای مبارک باد بر خاست          سرود جان نواز از لب برآه          نوگونی رود در آستانه آشنا بط          هم در جوش چون سیلاب و ره</p>
---	--

Handwritten text at the bottom of the page, likely a conclusion or additional notes.



هر دو من از سر این بگین فسانه  
 که شاه و زنگی شب باد جهان کرد  
 شمر و لیکر بودش دل به دلدار  
 از جابر خاست لیکن با صد سید  
 در میان خردمند و وفا کیش  
 قدم چون بر سر دروازه پنهان  
 سوار از اخته گردون زیاده  
 خلاصان بچو خندان بسته  
 بیکسو لولیان شوخ و طعنه  
 مردمان شمع کافور به بر سو  
 زنگون یکطرف خستیم بهار  
 زموی زلف لیسه ناز افروز  
 علم چون راستی کیشان عالم  
 اشارت کرد آوردند مرکب  
 معصوم زینش از یاقوت احمر  
 رکابش را به نو حلقه در گوش  
 بهای دولتش نخچیر فتراک  
 بختن برق را میگردن نفون

چنین زلف سخن را کرد و شاد  
 چو بر تخت روانی پسیخ جا کرد  
 دو چشمش انتظار وقت دیدان  
 که بهیند عارض آن رشک خورشید  
 روان گشتند هر یک از پیش پیر  
 خراب آباد عالم دید آباد  
 هم از مور و غل افزون پیاده  
 زدند دوازده نیکو سرشته  
 یکجا مطربان نغمه پرداز  
 چو روی صورتش از خنجر  
 یکجا نب ز پیلان کو بهار  
 و لیکن گرم روان از چرخون  
 کشیده دامن از میدان عالم  
 سدا پا از زرد زور مرتب  
 که بود از لعل خوبان بی بهار  
 ز جلا نش شهاب افتاد بهوش  
 چو مرغ دل زلف یار میاک  
 برفتن باد را میگفت خشین

این شعر از سر این بگین فسانه  
 که شاه و زنگی شب باد جهان کرد  
 شمر و لیکر بودش دل به دلدار  
 از جابر خاست لیکن با صد سید  
 در میان خردمند و وفا کیش  
 قدم چون بر سر دروازه پنهان  
 سوار از اخته گردون زیاده  
 خلاصان بچو خندان بسته  
 بیکسو لولیان شوخ و طعنه  
 مردمان شمع کافور به بر سو  
 زنگون یکطرف خستیم بهار  
 زموی زلف لیسه ناز افروز  
 علم چون راستی کیشان عالم  
 اشارت کرد آوردند مرکب  
 معصوم زینش از یاقوت احمر  
 رکابش را به نو حلقه در گوش  
 بهای دولتش نخچیر فتراک  
 بختن برق را میگردن نفون

این شعر از سر این بگین فسانه  
 که شاه و زنگی شب باد جهان کرد  
 شمر و لیکر بودش دل به دلدار  
 از جابر خاست لیکن با صد سید  
 در میان خردمند و وفا کیش  
 قدم چون بر سر دروازه پنهان  
 سوار از اخته گردون زیاده  
 خلاصان بچو خندان بسته  
 بیکسو لولیان شوخ و طعنه  
 مردمان شمع کافور به بر سو  
 زنگون یکطرف خستیم بهار  
 زموی زلف لیسه ناز افروز  
 علم چون راستی کیشان عالم  
 اشارت کرد آوردند مرکب  
 معصوم زینش از یاقوت احمر  
 رکابش را به نو حلقه در گوش  
 بهای دولتش نخچیر فتراک  
 بختن برق را میگردن نفون



سواران را فرا خیمای پیدان  
 بزمین آوب هر یک ستادند  
 شد و لب فرو دآه ز مرکب  
 چو از ناله آن سسی بالا روان شد  
 بدرگاه صندم از بخت میمون  
 درآمد در حدم آفتب که جان  
 ز دیدارش یقینان حرمگاه  
 رنگ غنچه گلنا شکفتند  
 زمین گردن گوهر بنارشان  
 شدند از جلوه جانانه او  
 ستادان بیایش سر نهادند  
 شکر یک دل و ایامی خلاص  
 درآمدند زون آن نیک اختر  
 بقرآن رخ جانان دلخواه  
 چنان از دیدن او شد فرحناک  
 نظر افکند از حیرت بسویش  
 نشان حسن این شجاعت ده حور  
 زردیش دید روشن صبح امید

همشند نیکدش بر زمران  
 قدم بر جاده شریان نهادند  
 ز گردون ریخت مدد در جا کوب  
 زمین را کار بالا از آسمان شد  
 قدم بر آستان زد و هر یک دین  
 چو نور حق چشم اهل عرفان  
 که بودند از همه تن چشم راه  
 چو لبسل صد هزار احسنت گفت  
 که تر شد زاب احب و کاش  
 پری رویان همه دیوانه ۱  
 بخدمت گاری از سر پا کشاوند  
 خرامان شد بسوی خلوت خاص  
 چو در بیت الشرف خورشید افروز  
 نگاهی کرد و گفت الحمد لله  
 که از دیدار یزد عارف پاک  
 بگفتا دید چون روی نکویش  
 مگر گردید نازل سوره نور  
 ز ابرویش لاله روشن عید

کلماتی که در حاشیه راست آمده است به خط نستعلیق و به صورت عمودی درج شده است. این کلمات شامل عباراتی مانند «در این بیت...»، «در این بیت...»، «در این بیت...» و «در این بیت...» می باشد.

کلماتی که در حاشیه پایین آمده است به خط نستعلیق و به صورت افقی درج شده است. این کلمات شامل عباراتی مانند «در این بیت...»، «در این بیت...»، «در این بیت...» و «در این بیت...» می باشد.







بوی ملک خود افتاد در  
 منوچهرم ز دورگاه  
 هم از حد و نصفت دلاور  
 جهان را خالی از پادشاه سازم  
 بنخشم مال سکین و گدارا  
 تو گر بهر اوسن باشی خسرا مان  
 عروس مدعایم را خدرا  
 خدا شاهد ترا ای شاه  
 من از هیچ سود در دل ماک  
 چنان دشتاد دارم سال و ماه  
 در راه حسن پرور در تکلم  
 گرای دلبر تو هستی و لب  
 بفرستم سایه ات پائیده بادا  
 ترا از دهر از من عقل و دین داد  
 تو برب واری از شوق وطن آه  
 تو یاران وطن را دوستداری  
 تو داری خویش از بیگانه خویش  
 تو ای ملک پدر را صاحب افسر

ای آسایا سچ جان من  
 کتم اندر دیار خویش شایسته  
 کتم از جام راحت باده صاف  
 همه ویرانه را آباد سازم  
 کتم خوشحال در غم مبتلار  
 رسد کار من محزون بسلمان  
 ز تشریف قبول خود بسیار  
 پرستارم چو پیتارا برهن  
 لکن دیگر من و هم دخیال  
 وطن گاهت نیاید بیکار گاهت  
 جوابش گفت لیکن باتبسم  
 شکایت فسنای جان مضطر من  
 زردیت بخت من تا بنده بادا  
 یکی انصاف میخواهم بدهد  
 چنان خواهی مرا دور از وطنگاه  
 مرا باده بست چون دشمن شماری  
 مردان بیگانه ام از خانه خویش  
 مرا هم وان گدای کوسه مادر

ملازدم و در خدمت  
 تو ای خاندان زار  
 مرا اینجا بکند و بده  
 تو بودی در شکست باطن  
 من اینجا بکند و بده  
 مرا از زار و دریا  
 ۶۱

زدی بر خاک اینجا خاندان  
 زدم صد جان من اینجا خاندان  
 بیایست بر یک غداست خاندان  
 تو ای خاندان زار  
 مرا خود چشم در غم افکند

ملازدم و در خدمت  
 تو ای خاندان زار  
 مرا اینجا بکند و بده  
 تو بودی در شکست باطن  
 من اینجا بکند و بده  
 مرا از زار و دریا  
 ۶۱





اگر در دل از تو بود امید بسیار  
 در خط از جناب نامی زمانه  
 چشم سیر شد از فیض دهر  
 نیگویم که نقص سیر تو اینجاست  
 چو در خویشان وفا چیز ندیده  
 بود تا بر فلک تابنده غور شنیده  
 خدا آسوده تر از رنج و محنت  
 را که با غم خمدیدگان را  
 در تادوست و وصل فرحت آید  
 از وصل تو نام ازیم حاصل  
 در داری در پنج از نام خط  
 بین دستور شاه و دانش گاه  
 مای دل سپر خود کام مجریان  
 بهر خاست آمد پیش دختر  
 یب ان شکیبائی دریده  
 سوبانوسلطان غمگین  
 تش در کنار خویش و پیش  
 دیدار تو این دیده تر

دل از کم نصیبیهاست دم خوار  
مرا در آینه شد آبا و خاسته  
نگوشم را خبر از لطف گفت  
که از دور ازل این تیرت بر پست  
خسرها از خسارت آفریدند  
بر دیت باد روشن صبح میرید  
رساند تا وطن گاهت از غربت  
تو باشی از نوازش کافر را  
بود و مکتوب بهم نصف الملاقات  
کس از ما در و بیجا هم خوشدل  
اجل بر خط خمیر من زنده خط  
بسی حرف و حکایت کرد انگار  
ز حسرت فی امان الله گویان  
چو خون دل بسوسه دیدم  
بگفتا الفساق ای نور دیده  
پریشان خاطر و با جان غمگین  
خفا نه بر کشید از سینه زرش  
پیرسان روشن بود ای جان باد

بیل غفاری ادر کرده باشد  
که بنده بیسجگاه آن نازد  
و یا شفقت از او مضطرب  
که از حال سیری باورش نبرد  
نباشد و اگر نتوان شد که  
نه بخورد و نه بنهد نه رسیفت  
و در واجب ترا بیکس نواز  
باده را بجا رسد

بافسون فغانی دلفوزین پاشا  
کشت داندوختن سلسلی بنیان را  
برنگ پنجه خورشید دل افغاندا  
دل دیل سر ازان چرخ

فغانست بود بر باغ گلستان  
مهر از شوق کوه و دریا  
قصه داوود یک راس برادر  
با فسون فغانی دلفوزین پاشا



علم افزاخت گردن تا خود شید  
کشید از لنگدایت سر به سام  
را تنها سو آن غلبی الهی  
صدابرخواست از تقاضای پیران  
چنان شد گاه دوم دمسازان  
نمایان هر طرف زنجیر فیض  
سوار افزون تر از موی ستون  
سپاه از جوهر شیر افزون  
فرین بر جازه محمل زر  
حساب ناقه از تخت پیران  
نمی آسود کس یک ذره در راه  
نیاید پای کسی در کره بر سنگ  
همی فرستد بن اندیشه هر جا  
گشتا فندی بهر جا رخت موزون  
بسی کردند قطع ره بر سرعت  
همی بردی بسیر دلبر شب در روز  
اگر از دوری خویشان و پیوند  
ز دامن اشک چشمش پاک میکرد

چو در دریا چو اندر کوه و صحرا  
 زمین از خیمه گشته مسوگردون  
 صبا میر تخت بر سر خاک حیرت  
 بخاطر داشت بانو سر دل افروز  
 شدی نزدیک غم آن آرزو  
 بسی تشکین آن غمت اک میگرد

بزرگوار و عالی مقام  
 آفریدی ملک عالم  
 سرشت ان بندو در پیش  
 کرامت و کبریا  
 و در مرتبه و دراز از  
 نیکو رازی بود و از  
 بجان او بس که کبریا  
 و در حق تو تا تو از

مکتب داندیش  
 صد الذی خود را ندانست  
 تقدیر سازد و نه بخت  
 کند کار یکدیگر را  
 و در مقامی که در پیش  
 طاعت از کار و بارش  
 زیاده را در پیش  
 به روزگار او  
 و در روزگار او  
 و در روزگار او

۱. استخوان دراز و نازک  
 ۲. استخوان پهن و کوتاه  
 ۳. استخوان گرد و پهن  
 ۴. استخوان دراز و پهن  
 ۵. استخوان دراز و نازک  
 ۶. استخوان پهن و کوتاه  
 ۷. استخوان گرد و پهن  
 ۸. استخوان دراز و پهن  
 ۹. استخوان دراز و نازک  
 ۱۰. استخوان پهن و کوتاه



همه بر بون لطف بیکار نش  
نمود آن طاقت و بادا که را  
چو دیدار شاه عالی ملک او گم  
که من این خانه را را خیر خواه بسم  
چنان باید مرا اندر بیکر کردن  
اگر وقت وفاداریست نیست  
نخواهد ماند جاده و سلطنت هم  
همان بهتر که اکنون در پیش شاه  
بجای شاه باشم کار فرما  
ز دیوانخانه او تا حرمگاه  
شبه دیگر که دارد رنگ و ناموس  
دری کان صاحب رسد باز  
پس آنکه آن وزیر دانش آگاه  
ند میان راز خلعت کرد اگر ارام  
تسلی هر چه لائق بود فرمود  
همه برای او تحسین نمودند  
که این کار را تو آید کار گشت  
بهست چون تو در عالم کد است

چرا از بخت به سر و دستش  
که سر است بکشد زان کار فرما  
نخود را بی روان دستور ملک  
رگداسی آستان بادشاهم  
که بر خیشند حق خدمت ز گردن  
و گر انام غنچه اریست نیست  
مگر نام نکو کاران عالم  
کنم از پیش خدمتهای دلخواه  
که ماند تخت بر پا ملک برج  
نگهدارم همه را عزت و جباه  
بسکه غیبه نتوان بود مانوس  
مرا خود در جهان سازد سرفراز  
بدستور خردمندان دلخواه  
سپاهان راز گنج و مال انعام  
زیاد از پای شان قدرافند  
دعا گفتند و بسیارش ستودند  
تو دینداری ز دنیایت خوش  
بذات پاکت استغاثت

نمود آن طاقت و بادا که را  
چو دیدار شاه عالی ملک او گم  
که من این خانه را را خیر خواه بسم  
چنان باید مرا اندر بیکر کردن  
اگر وقت وفاداریست نیست  
نخواهد ماند جاده و سلطنت هم  
همان بهتر که اکنون در پیش شاه  
بجای شاه باشم کار فرما  
ز دیوانخانه او تا حرمگاه  
شبه دیگر که دارد رنگ و ناموس  
دری کان صاحب رسد باز  
پس آنکه آن وزیر دانش آگاه  
ند میان راز خلعت کرد اگر ارام  
تسلی هر چه لائق بود فرمود  
همه برای او تحسین نمودند  
که این کار را تو آید کار گشت  
بهست چون تو در عالم کد است

نمود آن طاقت و بادا که را  
چو دیدار شاه عالی ملک او گم  
که من این خانه را را خیر خواه بسم  
چنان باید مرا اندر بیکر کردن  
اگر وقت وفاداریست نیست  
نخواهد ماند جاده و سلطنت هم  
همان بهتر که اکنون در پیش شاه  
بجای شاه باشم کار فرما  
ز دیوانخانه او تا حرمگاه  
شبه دیگر که دارد رنگ و ناموس  
دری کان صاحب رسد باز  
پس آنکه آن وزیر دانش آگاه  
ند میان راز خلعت کرد اگر ارام  
تسلی هر چه لائق بود فرمود  
همه برای او تحسین نمودند  
که این کار را تو آید کار گشت  
بهست چون تو در عالم کد است

ملک خویش تن تا سکه در آید  
 چنین میگفت ناگه از روی دور  
 رسانیدشش نوید راحت افزا  
 که ای جان جان دل تنگ شین  
 همی آید سر برارای قبال  
 از وصلی شمس پرور کامیابست  
 میر بس از لشکر آن صاحب آرد  
 سیاه پیش سرگردون سحر بهرام  
 دست او سپر انداخت گردون  
 زمین شستی غبار لشکر اوست  
 چو رفت این مرده در گوشه مند  
 زیاد از آرزو سحر مرده آرد  
 عطا فرمود سیم و زر نچند  
 بدم نوبت زنان را حکم فرمود  
 که تا آگه شوند از خاص تا هم  
 دیگر فرمان بران داد فرمان  
 قرا هم آورند اما بقیعت  
 بخا صان گفت باید رفت فی الحال

مرا تا نیست این حاجت مرا  
 بواسطه آنکه نزد یک دستار  
 را بنیدش ز بند در و چوب  
 بپاشش اندر زان شاه نمکین  
 بصد چاه و حلال و گنج و احوال  
 به بچراست مگر در اضطر است  
 مرا اینجاست میدان بیانی تنگ  
 ز حکم او همه گردنشان رام  
 ز تیغش می طید خورشید و خون  
 فلک رُجی حصارش کراست  
 بجا آمد دگر پوشش مردمند  
 بنزد محتش مخشید گوهر  
 که سنجیدن تواند کس میزان  
 که بنوازند کوس خسرو می زدود  
 که می آید شبه فرخنده ایام  
 که باید هر چه اندر اسباب سامان  
 که نبودنار ک وقت حاجت  
 باستقبال سلطان کوفال

مرازد و مسکن از دین و دنیا  
مرازد و مسکن از دین و دنیا

[illegible]

سوار از این خنجر که درون زانوی پیاوه  
ویران کنی بر می بری زانوی پیاوه  
سوار از این خنجر که درون زانوی پیاوه  
ویران کنی بر می بری زانوی پیاوه

سواران را در آتش ملول است  
 که آمد در نظر بایست شایسته  
 گوشه صدای کوسن از دور  
 دیدند از خیم رفعت ارا  
 سوار و خیم اگر دید منظور  
 برادر و کز سرادق تاب خورد  
 وز انجانب شنشاه خرومند  
 فرستاد از نریان چند کس را  
 که باشد هر که اخلاص و وفا جو  
 نباشد پیش دانا شرط انصاف  
 جهان را هر که خواهد کرد تسخیر  
 دل عالم توان آورد در دست  
 چو آمد آن وزیر عقیل پرور  
 پس از آداب و تسلیم فرمود  
 زمین تا پایه میسنجید آن گردون  
 و دستش بر سر سلطان گهر  
 کرای شاه جهان صد تخت  
 بفرمانت زمین و آسمان

همه اسبان گم در گستره جان  
 نشان شکرتی است  
 نظر به وقت بر توج سحر  
 زمین را کاد بالا ز آسمان  
 بزرگ مردم اندر چشم برود  
 زمین چون تاج بر سر گردون  
 چو شد آگاه که می آید خردمند  
 با استقبال آن دستور دانا  
 توان افزد و چاه و عزت او  
 جزای بد بندگان درون صاف  
 بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر  
 که آنکس که در مطلق و کرم است  
 بدرگاه شه ز خنده و یک  
 نثارش کرد و در اید و مرجان  
 پرامو از جواهر که موزون  
 زبانش از دعا گوئی شکر ریز  
 ترا پاینده بادا که کعبه تخت  
 جهان از عدل و انصاف تو آباد

کلیه اسبها را در آتش ملول است  
 که آمد در نظر بایست شایسته  
 گوشه صدای کوسن از دور  
 دیدند از خیم رفعت ارا  
 سوار و خیم اگر دید منظور  
 برادر و کز سرادق تاب خورد  
 وز انجانب شنشاه خرومند  
 فرستاد از نریان چند کس را  
 که باشد هر که اخلاص و وفا جو  
 نباشد پیش دانا شرط انصاف  
 جهان را هر که خواهد کرد تسخیر  
 دل عالم توان آورد در دست  
 چو آمد آن وزیر عقیل پرور  
 پس از آداب و تسلیم فرمود  
 زمین تا پایه میسنجید آن گردون  
 و دستش بر سر سلطان گهر  
 کرای شاه جهان صد تخت  
 بفرمانت زمین و آسمان

همه اسبها را در آتش ملول است  
 که آمد در نظر بایست شایسته  
 گوشه صدای کوسن از دور  
 دیدند از خیم رفعت ارا  
 سوار و خیم اگر دید منظور  
 برادر و کز سرادق تاب خورد  
 وز انجانب شنشاه خرومند  
 فرستاد از نریان چند کس را  
 که باشد هر که اخلاص و وفا جو  
 نباشد پیش دانا شرط انصاف  
 جهان را هر که خواهد کرد تسخیر  
 دل عالم توان آورد در دست  
 چو آمد آن وزیر عقیل پرور  
 پس از آداب و تسلیم فرمود  
 زمین تا پایه میسنجید آن گردون  
 و دستش بر سر سلطان گهر  
 کرای شاه جهان صد تخت  
 بفرمانت زمین و آسمان



رستخواران مسلح خرم و شاد  
 سواران را گردید و دستور  
 و کار هفتشیا ن خوش این  
 علم گردید و ایات بسیار  
 نشان رایت اقبال شایسته  
 سنی سر و دست ز رفعت آفریده  
 همه نوبت زمان نوبت بنوبت  
 به پشت اشتران و اسب پرور  
 هم وزیرش هر آنکس بدنا گام  
 فتاد اندر صد اجفت دهل طاق  
 به پشت اشتران نقاره ز شور  
 دهل زن فارغ از رنج و ملالی  
 دن و فی از صدای نغز و فرخ  
 برامو از صدای کوس صحرای  
 صدای پیچید بر جانب میدان  
 زمین در چشم مردم وقت دیدار  
 بهار جلوه گلگون سواران  
 به پشت پیل بود و جبهای گلگون

کوه قات چون خیل بر سر  
 جوی رودی بر ایک شمس نور  
 نشسته اندرون خانه زین  
 عصا شد اند برای پیر کردن  
 نمودار از خسیک تا سیاه  
 ز شاخ سدره سر بالا کشیده  
 بطرز نو نو نودی کوس نوبت  
 دهل کوبان چاکه ست در کار  
 گفتا شد توان همه باماه  
 که میزد شور و خروش گرد آفتاب  
 که آواز دهل نیکوست از دور  
 و مادام برد ما زرد و دال  
 دو دست کوس زن را بست بر  
 تنی شد چون دهل از مغر سر  
 پر از آواز شد دشت و بیابان  
 ز پیلان سبک و آسمان زار  
 شکسته رنگ ز خصار بباران  
 بروج آتشی بالاسی گردون

در این حالت و باغ را حصار  
 بنده با نایبان را گم با دار  
 بود کان فانی بسیار  
 و دالک بر کوهی و دست فری  
 بچشم اندوزان و عالم در خفا  
 با استقبال سلطان در میان  
 قدم بر خاک آن مردمان

با هم از این عالم  
 که در راه او شد  
 بهار از این عالم  
 که در راه او شد  
 بهار از این عالم  
 که در راه او شد





یکی بر حسن آن رخسار چون گل  
یکی ز دلبسته برای دلبر  
یکی میگفت از اقبال سلطان  
شیر دلبر حسن انوی دلخواه  
بر آوردند امید همه کس  
ز ناکامی بکام دل رسیدند  
بیاساتی که میسم روی آید  
چاپی بر زرد ساغر خجسته باب

هزاران آفرین خوان همچو بیل  
یکی شد که در فتنه قیاس پرور  
زدم شیخون بفریج داغ حزن  
ز لطافت و کرمهای خود آنگاه  
همه کس شادمان گشتند ازین  
که دلبر را بکام خویش دیدند  
همی آید ز صیب بوی امید  
که آمد در کنار آن رشک حجاب

نواختن بسکینان محتاجان البسیم و زور بسیر و دین شاد و دیر  
اوقات خود را بخاطر داری که حسن برور

کسی که دل بر خود چکن است  
نظو پیوسته دارد بر رخ یار  
نبا شد یک نفس از دست غافل  
شود از هر دو عالم دست بردار  
دل و دین را در از دست آتا  
غم عشق اندرون جان پر خون  
خوشا چشمیکه بیند رو جان  
چو بکشايد نظر بیند رخ دوست

ز غمها بی دو عالم برکنار است  
نگردد سیر چشم اما زویدار  
بحسن او بود پیوسته مانگی  
نبرد او نظر لیکن زویدار  
نه از کف هندیوز زلف صنم را  
چو حسن روز افزون گردد افزون  
بماند باز چون آئینه حیدر  
چو بندد در خیال بیکر دوست

<p>یکی بر حسن آن رخسار چون گل یکی ز دود سواد بر پای دلیر یکی میگفت از اقبال سلطان شیر دلیرش با قوی دلخواه بر آوردند امید همه کس ز ناکامی بکام دل رسیدند بیاساتی که پیش روی آید پیاپی بر در ساغر غریب ناب</p>	<p>هزاران آفرین خوانی بچو بسلی یکی شد گرفتار قفس پرور ز دم ششگون بفرج داغ حرا ز لطافت و کرمای خود انگاه همه کس شادمان گشتند ازین که دلبر را بکام خویش دیدند همی آید ز صیبا بوی امید که آمد در کنار آن رشک حتاب</p>
<p>نواختن مسکینان محتاجان اوقات خود را بخاطر دار کسی که دلبر خود بگفت راست نظر پیوسته دارد بر رخ یار نباشد یک نفس از دست غافل شود از هر دو عالم دست بردار دل و دین را در دوازده دست آتا غم عشق اندرون جان پر خون خوشا چشمیکه بیند در کو جان چو بکشاید نظر بیند رخ دوست</p>	<p>ز غمهای دو عالم برکنار است مگر دود سیر چشم آتا ز دیدار بحسن او بود پیوسته مانع نبرد از نظر لیس کن ز دیدار نه از کف هندی زلف صنم را چو حسن روز افزون گردد افزون بماند باز چون آیین حیران چو بندد در خیال پیکر دوست</p>



دران دواوی که چاشنی عام دود  
پیدا اینکه غالی بود از آب  
نیکو دید هر جا خوشه پیدا  
شما نداز دست لطف او بحال  
ز شادی بزرگ را همچو گندم  
زابر رحمت او گشت جاوید  
ز انعامش همه خدمت گذاران  
بخشایان حکم عام از لطف فرمود  
شمار خسران او هستی سخت  
که تواند کسی از جور و بیاد  
اگر کسی فی المشل باشد سلیمان  
خواهم زبیر تخت و اخضر و تاج  
بلی آرایش سلطان جز این نیست  
زهی سلطان که بالین بی نیازی  
بیاساقی بدور خود مرا هم  
پیاپی ده شراب پرخواستی

مسجد و داد شمس را بدو و  
شماره انجمن شمس چاه و تالاب  
بیشتر حاصل حد خسران آنجا  
زمین انذرع خالی یکو حبس  
همیز و جوش بر لبها تبسم  
همه را سبز و خرم گشت امید  
شد نمازا غنیا و مالداران  
که دارم از در و گنج انجمن  
مگر از ملک باید بود همیار  
دلایل زمین مگر دستار  
خساز در پنجه مورے را دل و جان  
انگیز آرام مسکینان محتاج  
که کس هد دور عدلی از غنیت  
نباشد غافل از مسکین نوازی  
بکی از گردش میانه خرم  
که افزاید بهار نو جوانی

عاشق بنده عاشق شدن بادشاهی همایون نام برجالِ حسن پرده  
دروانه گردن سپاه خوشنواز محبت کشتن از روی فریب

92

فراوانی گفت و داشت هم چون در آن احوال  
بماند از ده روز آخر وقت گرفته  
پیشترش رفت آفرینده  
خوار حسن آن شهرت کرده  
سینه اش بگویند دیگر  
چشمش بهنگامش بود  
نکته اندازان





کہ اندوہ و فلک ترسہم مبادا  
 پشیمان باشی لزمانہ فی خویش  
 نیاید کار آن دم، سبج چارہ  
 ز آسانی شود چون کار حاصل  
 منم در زور باز و تند شیر  
 نہ تیر اندازے و شیر بازی  
 بید انیکہ گریم تیغ در دست  
 کجا شیر زن را تاب و یا را  
 بخور ز کیشم گریخ و خنجر  
 سبج جنگ جو دستند جویم  
 بکو حید و فن در زمانہ  
 فلک از بچہ من لرز افست جاؤ  
 ہر آن کاریکہ کس سازد باک  
 نباشد ہر کجا جائی کہ را  
 نشیند از کسہ کہ کی نہ در دل  
 نمی آید بوقت جور و بیداد  
 خورم بزخان دشمن سالہا نان  
 بفرمادہم انجہم این کام

سنا باشد ہر بیت فتح اور  
 محل از راہ سرگرداں نے نوش  
 شود از تیغ غم دل بار بار  
 پسند چون کہ بر خوش منگل  
 بیدان وفا چست و دلیر  
 کہ داند بچو منی محشر طراز  
 بیکدم سر بلند ان را کنم بیت  
 بروی دم نوند در روز پنج  
 کنم فرق از تن گردن گشان سر  
 بخو نیزی چو خنجر سر سبز  
 ستم استاد دیرین و فسانہ  
 بخون از تیغ من غلط است خورد  
 کنم در کیش او را رو بر آہ  
 تو انم کرد جاے خود در پنج  
 آسا نے رو دایں سخت شکل  
 ز احسان ہزار انش یک بار  
 بنوشم خون چو یانم فرصت  
 تو از ایوان خود سروں منہ گام

90

مادر از سینه پستان  
فرزند آن آدم تاد و دام  
ساز فرزند گان کار ساز  
ز انعام نوازان خاص علیست  
اگر است محمد الوالیست  
لب نه در اوقات عالیست  
با دینیکه عالیست

که خانه عزت و قدر بسیار آن  
که در ملک جهان جز ذات شایان  
بصدای مستانای رخساریم  
چو در صفات بیجاون نشینیم  
زایم در حقیقت سر اسراریم  
ز عیارا بهر سو گشت پدید  
خوار و آرزو بسیاریم  
ز انعام خود بیجاونیم  
ز خاصیت خود بیجاونیم



کاشش بود از عریضه  
 عیان ز رنگارشن گشتا  
 گوا آویزه گوهر نقشه اک  
 نظر اکشن گوا آویزه مارت  
 گشتا و اکس که سویی او نظر گفت  
 چو دیدش سخت تنه از روی تنه  
 و کاشش را لکام خارداره  
 گشتا ان با هر درشت بیک  
 روان شد آن صبار قمار گلگون  
 ذکر چاک سواران از پس پیش  
 یکسو تیغ بازان جفا جو  
 کسی در نيزه باز با علم بود  
 چو در صحرای سیدندان دلیه این  
 سکر و بر هوا گردید شب از  
 نوبیم خیمه باز سبک پر  
 زفت از پنجه شهابیردن  
 چو شایم بال در پرواز گشتا  
 بصید طائر برے و جبه

سر و پایا بود  
 شمع ماه زوایش بجان  
 شاد و شده پروین افلاک  
 فروزان کوکب و ناله دار  
 بشاخ در گل خورشید شکفت  
 نمد زیش بر می گشت و گریه  
 نمودی چون گل سیراب و خار  
 بخت و چاکلی همچون دلیران  
 سنگ از توسن رهوار گردون  
 روان گشت بر انداز و خویش  
 گرد و نادر اندازان یکسو  
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود  
 فتاده لکزه در اندام شیران  
 بصید طائران تیسر پرواز  
 بط اندر سیل اشک خود شناور  
 سراپا غوطه زد سرخاب در خون  
 بجان نسر طائر لزه افتاد  
 فراوان بهره در گردید جبه

سر و پایا بود  
 شمع ماه زوایش بجان  
 شاد و شده پروین افلاک  
 فروزان کوکب و ناله دار  
 بشاخ در گل خورشید شکفت  
 نمد زیش بر می گشت و گریه  
 نمودی چون گل سیراب و خار  
 بخت و چاکلی همچون دلیران  
 سنگ از توسن رهوار گردون  
 روان گشت بر انداز و خویش  
 گرد و نادر اندازان یکسو  
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود  
 فتاده لکزه در اندام شیران  
 بصید طائران تیسر پرواز  
 بط اندر سیل اشک خود شناور  
 سراپا غوطه زد سرخاب در خون  
 بجان نسر طائر لزه افتاد  
 فراوان بهره در گردید جبه

سر و پایا بود  
 شمع ماه زوایش بجان  
 شاد و شده پروین افلاک  
 فروزان کوکب و ناله دار  
 بشاخ در گل خورشید شکفت  
 نمد زیش بر می گشت و گریه  
 نمودی چون گل سیراب و خار  
 بخت و چاکلی همچون دلیران  
 سنگ از توسن رهوار گردون  
 روان گشت بر انداز و خویش  
 گرد و نادر اندازان یکسو  
 کسی در تیغ رانی تیز دم بود  
 فتاده لکزه در اندام شیران  
 بصید طائران تیسر پرواز  
 بط اندر سیل اشک خود شناور  
 سراپا غوطه زد سرخاب در خون  
 بجان نسر طائر لزه افتاد  
 فراوان بهره در گردید جبه



گذار افتاد و در پیشگاه  
 بصراحت جو سیکر و هر سواد  
 چو بود از ماباش خورشید مضطر  
 ز اسب آمد فرو داغ کند زین پوش  
 سپاهش بیابان در بیابان  
 که از حکم قضا آن ترک خوشخوار  
 بیالین شد و لب سر رسیده  
 نکرده بر سر خوابش خیال  
 نیاد آمد ز خواب او خور و نوش  
 نه بر حسن و جمال او نظر کرد  
 نه افسوس آمد از عهد شبابش  
 در فرصت غنیمت یافت تیغی  
 بآب تیغ آن بر جسم بیدرد  
 بخون زد و غوطه آن روی متور  
 تنبید اینجا روی خاک و لبه  
 سر سلطان در نجاشد بریده  
 شد این از خنجر بیداد بسمل  
 تنش نا خورده زخم تیغ و خنجر

بر دوش چکس بر سایه همراه  
 اگر چشمش نیفتاده بر او  
 پذیر نو نه سال سایه گستر  
 بران غلطید چون مخور و نوش  
 همیکردند جست و جوی سلطان  
 که بودش دشمن جان دل از او  
 چو سخت خفته اش در خواب دیده  
 ندید چکیسهایش ملاطی  
 نترسید از خدا آن حق فراموش  
 نه از جاه و جلال او خطه کرد  
 نه خوف از پرشش روز حشر  
 زده برگردن او بید ریخته  
 کلوس خشک او سیراب ترکرد  
 نو گوئی در شفق خورشید انور  
 بخون غلطید آنجا حسن پرور  
 تن با نو بخون آنجا تنبیده  
 شد آن مذبح بی شمیر و فتل  
 همانم غرق خون گردید یکسر

کس از جادو از انشای کس  
 کسی گفت که از قهر است  
 بایوان ملک آمد سبب  
 کس از جادو از انشای کس  
 کسی گفت که از قهر است  
 بایوان ملک آمد سبب  
 کس از جادو از انشای کس  
 کسی گفت که از قهر است  
 بایوان ملک آمد سبب

کس از جادو از انشای کس  
 کسی گفت که از قهر است  
 بایوان ملک آمد سبب  
 کس از جادو از انشای کس  
 کسی گفت که از قهر است  
 بایوان ملک آمد سبب

یکی گفت که ز بیم حسن پرور  
 کسی در صید گاهش کرد خجسته  
 سخن کوتاه آن جمعی بر ایشان  
 جو دیدند سخن خفاک چون فدا  
 بخاک افتاد تاج شاه از سر  
 کسی کو قامتش بر خاک دید  
 علم شد نیزه بازان را ز دل آه  
 نهادندش بصد فیر باد و زار  
 تن آن کشته غریب بتابوت  
 روان گشتند زان صحرای خونخوار  
 کسی ز دو چاک را من تا گریبان  
 کسی ساید بر هم دست حسرت  
 نهاندان ز دو که مردان را نهانیم  
 که بر گشتم ز میب ان زنده و شاه  
 کسی گفت که من با حسن پرور  
 چگویم سر گذشت صاحب تاج  
 چو آمد از بیابان فوج در شهر  
 ازین ماتم همه شمشیر زن را

شهادت سید پرور چون  
 اگر بسمل گشت این بی از خم  
 که بچشند شده را در میان  
 درویشش پرور و جانان گناه  
 درویشگر شدن آن مایه بیکر  
 الفت بر سینه از ماتم کشیده  
 همین باشد نشان داغ جانگاه  
 بدشت پیل اعنی در عمارت  
 چو در کوچه بدخشان لعل دیات  
 چو اشک از دیده آه از دل زار  
 کسی عریان سر و کس مو بریشان  
 که بیازد از استن مردن ز خجالت  
 زبان معذرت چون بر کشایم  
 بدر دیکسی جان داد در راه  
 که دارو انتظار وصل دلب  
 که چون شد کشته و گردید تاراج  
 بهیروز محسراتم موج در شهر  
 بدل افتاد دایغ چون سپر

که شد و در آن داغ  
 قیامت بر قیامت  
 از سرت از زمین شود و از خان  
 بی توئی عشق  
 که از او کشته شد از تاج  
 که از او کشته شد از تاج

همان سازم گران شود از  
 شود از زمین و از زمین  
 همان که در آن خال  
 همان که در آن خال



بعد باده و حصال و فرج و ارم  
 روان شد از دیار خویش خویش  
 همیکدی ز جو را آسمان  
 روان از پیش لشکر پسر راه  
 نمی آسود یک ساعت بنش  
 سینه شهر یار اندر میا بان  
 نظر راه بودش دل بدیدار  
 با سید و حصال و سیم جهان  
 گهی سیفت یارب در دل دوست  
 که گرد و مهربان آن ماه رخسار  
 گهی سیفت گردون را ازین پیش  
 ندارم طاقت مجوری اکنون  
 گهی سیزد فغان کز مرگ و بسر  
 بیکدم خایه اوردت بر باد  
 و دو قالب را بهم بودند کیجان  
 نیم آگاه زان زلف دل آرام  
 چه افتادست آزار بر سر از غم  
 فغان کز فتنه و بیداد و فلاک

بر سر سبای و سامان قلع و ابله  
 چرا رام و قرار از خاطر ریش  
 بستم راه قلع زندگانی  
 و دوان از کس اجل اندکیم  
 همی فرستی مراحل در مراحل  
 چو شبیدیز اجل شدتد جولان  
 تنش اینجا و جان آنجا گرفتار  
 گهی سیرفت گریان گاه خندان  
 بده عشق مرا جانی که نیکوست  
 شود چون روز و شب این شب تار  
 کمن از تیغ هجران سینه ام ریش  
 که نزدیک لب آمد جان محزون  
 نهادم چیت حالی حسن پرور  
 بلای ناگمانش بر سر افتاد  
 سباده مرده این از مردن آن  
 بنیدارم خبر زان روی گلفام  
 چه شد احوال این از دست نام  
 بت رسد نشین نشست بر خاک

11

[illegible]



Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

ساده کارام درم افسرد  
منم در آتش دوزخ ز حسیان  
کشد در زیر طوس جام کوثر  
بزرگش با تم جام حسرت  
جگر خون کشته شد از دیده سیر  
فتاد از آه آتش در دل و جان  
بخون زد غوطه چون خورشید افلاک  
و بال جانست عمر یک نفس آه  
کشیدم در دهر جانش ز حدش  
توانم دید روزی روی جانان  
چه لطف زندگی با محنت و غم  
به بستان ارم طسرح اقامت  
روم در جستجوی او بصد داغ  
نشست آن عاشق شوریده سالک  
سر خود را از دست خود بریده  
زمینا چون سه گل رنگ برون  
سراپا سرخ شد چون شاخ مرغان  
نیان در خاک و خون گردید و یکبار

مکروی رسیده مشهور و فانی  
شد آن خود جلوه کرد باغ و فانی  
بگزار ارام آن حور سپهر  
نصیب شد درین بستان وحشت  
هجا یون را ز بخت ناهیا یون  
ز سیل اشک او بر خاست طوفان  
گریبان را چو جیب صبح زرد چاک  
بدل گفت که باد داغ جگر گاه  
بامید وصال یار زین پیش  
که گزاشد خواهد داد افغان  
کنون شد بر طرف اسیر آن هم  
چو بست آن گلزار سر دقاست  
همان بستر که من هم اندران باغ  
ز جابر خاست و افند گوشه پنهان  
هماندم از میان خنجر کشیده  
برآمد از بلورین گردنش خون  
قد و بالای آن مجسمه روح بیجا  
در می چندان شهید عشق خونخوار

Handwritten text on the right margin, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a conclusion or additional notes.

یکی را دل ازین غم شد فشرده  
 یکی گشتا که سر جای خواست  
 نمیدانم سرگردان بین جان  
 کس از بید او عشق ببرد  
 که شامان دو کشور را بسپرد  
 رفیقانش ز درد عشق غافل  
 که بجا میشویش خسرو  
 همی ترسم بود در کوی دیرین  
 که اندک کارش را زرنه زور  
 همی باید با تسلیم خودش رود  
 گر آن کشته تیغ محبت  
 جان کردید ساکن پیش دلدار  
 شدند آخر همه ناچار مجبور  
 بیایسته بیای عشق تراشم  
 بده جامه که دارم حسرتین  
 در خانه کتاب و بیان شمع از احوال ناقد روانی  
 روزگار و تباه بودن هنرمندان عالمی  
 نشاء محمد دائم کبریا را

که کار بد عمره چون آمد ز مرده  
 عمارات بدن را جان باست  
 چه ستره بود کامرین جانان  
 بصد فریاد سبک و این شکایت  
 ز تیغ فتنه ز در خاک و خون هم  
 برین اندیشه گردیدند یکدل  
 مزار شاه در بیگانه کشور  
 ز طعنه خنده زن از مرد تازان  
 پس از مردن شده محتاج گوی  
 هم انجا اندرون خاک سپرد  
 چو گشته سر خرو از فیض محنت  
 که تحریکش را گردید دشوار  
 سپردنش نیز خاک در گور  
 که از عمری ترا اندر تماش  
 گذارم عمر تادرت که احسان  
 در خانه کتاب و بیان شمع از احوال ناقد روانی  
 روزگار و تباه بودن هنرمندان عالمی  
 نشاء محمد دائم کبریا را

درین ایام چون در این شهر  
 بیجا با بیست و نه نفر  
 گنج گوهر که با او  
 درین ایام چون در این شهر  
 بیجا با بیست و نه نفر  
 گنج گوهر که با او

نیز نام زد و نام از این  
 توفیق دل بجا آب خوردن  
 میاد استند اسباب  
 ازین قدر دانند  
 ازین قدر دانند  
 ازین قدر دانند

این قصه را در میان کسان  
 که در این دهر زیاده و کس  
 که در این دهر زیاده و کس  
 که در این دهر زیاده و کس

نمی رسد سر آمد و گریه  
 بجز فکر سخن و فکر خیال  
 رقص کردن چیزی پیشش  
 صدمه یافتند از بابش  
 شد در چار سو آوازه آن  
 نمودی فارغ از فکر و عالم  
 ربودی مشقت ز راه گمراهان  
 و گر خود را بقصد ز زنده  
 شدی منظور چشم کار نه  
 که صد سال نیم خوش بیا  
 که جز گردش کس سایش ندیده  
 همه مانند گندم سینه جا کند  
 فراخی رفت و آمد وقت تنگ  
 نویسد مدح یک نعم بصدر غور  
 درین ازمن ندارد دبار و ثان  
 که از مداح خود نفرت گرفته است  
 پس آن این بود غائب خلوت  
 دو چار این شد آن بیچاره یکبار

بفرمانده و دستار ایشان  
 نیکو زندان و شاه و سالی  
 اگر در وقت حاجت گاه  
 بهر بی بی هزاران عمل و گواهی  
 بجفتی یک ربا می گر سخندان  
 رفیقش قطعه حمد و حسن چاند  
 شدی آنکس که چون بیس غریبان  
 بهر شاه گفت آنکس قصیده  
 اگر در شنوی یک بیت کس را  
 بمان یک بیت را چندان بهمان  
 خدایم چنین دور از سریده  
 بفکر قرص نان هر کس پلاک اند  
 بر زرق عالم از دور فرست  
 کسی گرا ز سخندان اندرین دور  
 با سبب یکد از خوان احسان  
 برین هم حال مدوح اینچنین است  
 شود این پیش آن حاضر شد  
 اگر ناگه بخت و جوی بسیار

این قصه را در میان کسان  
 که در این دهر زیاده و کس  
 که در این دهر زیاده و کس  
 که در این دهر زیاده و کس

این قصه را در میان کسان  
 که در این دهر زیاده و کس  
 که در این دهر زیاده و کس  
 که در این دهر زیاده و کس

<p>حسن را بر غنم خود در دلم  سوی خود شش کن و راه آید  بخود گفت هم پر شد این قصه انجام  شود تا مستمع را زود مسام  و اگر آمد مخاطب این منت  چو شد اندر حسابش می عدد کم  در روی لطیف گفتا آفت غیب  بیاساقی تو هم از لطیف و احسان</p>	<p>و از فضل و احسان بی حساب  که نتواند رسیدن بی عنایت  که کارستان عشق این را سزاوار نام  حکایات عجب است مرقوم  شدی تا به شرح هم زین نام پیدا  فرود انداخته اندر جان دل هم  که کارستان عشق اینست بی عیب  که دارم میتو حسرت در دل جان</p>
---	---

<p>بده جامیکه مست و بیخودانه  کنا یر لب شکر جادوانه</p>
---

خاتمه الطبع سپاس غایت منت بلا نهایت مر شیرازه بند کائنات و نظم ده توان  
موجودات را سر که درین هنگام فرخی توان از قنایج احکارا بکار سر آمد سخنوران الطیب  
جاد و نگاری جناب حسن بهاری قصه عجیب شاه دلیر و حسن پرور مسملی  
کارستان عشق با بهرام رخ افغان محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان  
افاض علیه سجال العفو الغفران در مطبع نظامی واقع کانپور در آخر شهر در محله ۳۲۲ مطبعی که

<p>وجه ختم بر خاتمه</p>
<p>برای سندا یعنی که کتاب بذا مطبوع مطبع نظامی است هر دو خط متهم خاتمه شده</p>



10

The image shows a piece of paper with Persian calligraphy. The text is written in a stylized, cursive script. The main text is arranged in a circular or semi-circular pattern, with some words appearing to be part of a larger phrase or poem. The calligraphy is dark and bold, set against a lighter, textured background.

४१



۱۰۰





۱۸۲ ف

